

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# ناھید نامہ

اثر استاد عبدالرحمان پڑواک

۱۳۹۸ھ ش

”بنیاد پژواک“ و ”دفتر ارتباط“ تقدیم می کند:

## "ناهید نامه"

اثر استاد عبدالرحمان پژواک

چاپ و نشر انترنتی: سال ۱۳۹۸ خورشیدی، ۲۰۱۹ میلادی  
محل چاپ: کابل، افغانستان . مطبعه سهار

[www.tloafghanistan.org](http://www.tloafghanistan.org)

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۲۰۰ افغانی

آدرس ویب سایت بنیاد پژواک:

[www.pazhwakfoundation.com](http://www.pazhwakfoundation.com)

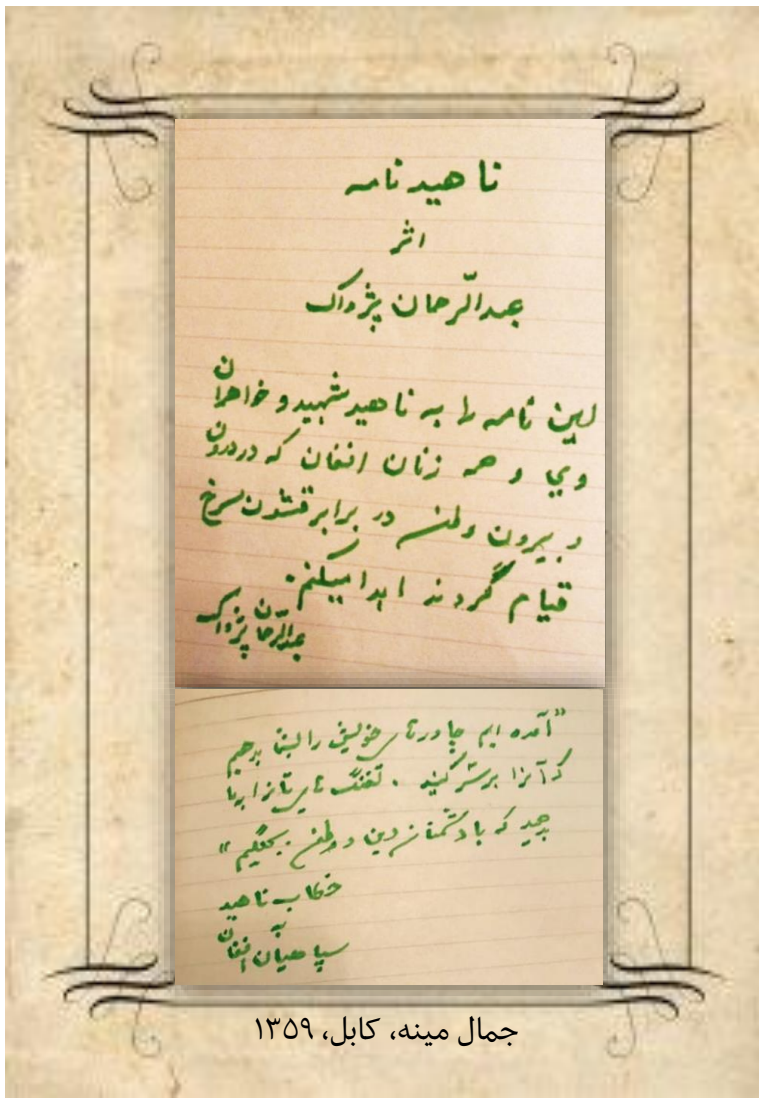
آدرس فیس بوک بنیاد پژواک:

[www.facebook.com/pages/Pazhwak-](https://www.facebook.com/pages/Pazhwak-Foundation/501212159908477)

[Foundation/501212159908477](https://www.facebook.com/pages/Pazhwak-Foundation/501212159908477)

نقاشی پشت جلد و دیزاین: احمد فهیم حکیم و TLO  
حق چاپ و نشر برای " بنیاد پژواک " محفوظ است.

## آغاز "ناھید نامہ" به دستخط مرحوم



جمال مینہ، کابل، ۱۳۵۹

## فهرست

- پیشگفتار ..... ۵
- سرآغاز ..... ۱
- "پروردگار من! دانش مرا افزون کن" ..... ۴
- داستان سرنوشت شومیکه راز جاوید ..... ۹
- سوگند ..... ۱۴
- "بودن یا نبودن" در سوال سرنوشت آدمی، امریست خُرد، ..... ۲۲
- "ای خداوند! در تنگی و سختی خویشتن را پنهان مکن!" ..... ۳۰
- "مباد دشمن بگوید: بر او پیروز شدم. ج ..... ۳۹
- "چه بر دار و چه در میدان نبرد ..... ۴۹
- آرزو ندارم آغاز زندگی را فراموش کنم، ..... ۷۲
- پروردگار من! چشمان مرا فرو بند، ..... ۷۵
- "کشوری که ویرانه ندارد، ..... ۸۲
- "آنان که با اشک و اندوه کاشته اند ..... ۹۴
- زنده گی نامه ناهید صاعد ..... ۱۰۱
- منابع ..... ۱۰۵

## پیشگفتار

کتاب "ناهید نامه" با سابقه نشر در مجلهٔ پرارزش "سپیدی" در پیشاور در دهه ۱۹۸۰ و بعداً به قسم کتاب با اهتمام محترم داکتر اسدالله شعور بانی "بنیاد فرهنگ افغانستان" در سال ۱۹۹۵ در کانادا از آثار چاپ شده ولی کمیاب مرحوم استاد پژواک در داخل افغانستان است. متأسفانه تا امروز اکثر مردم افغانستان با این شهکار ادبی آشنا نبوده و از تاریخچه الهام این اثر و اهدای آن به همه زنان افغان که در مقابل ظلم و تعرض قشون سرخ قیام کردند اطلاع ندارند. تجدید چاپ این اثر توسط بنیاد پژواک با همکاری صمیمانه دفتر ارتباط (TLO) بخش از یک وظیفه ملی و افغانی در راه آموزش و آگاهی مردم و حفظ آثار ادبی افغانستان است. افتخار چاپ اول ناهید نامه به مجله "سپیدی" و چاپ دوم به "بنیاد فرهنگ افغانستان" می‌رود.

در جریان سفر پرخاطره ای سال گذشته به کابل و سخن‌ها با دوستان گرامی و بزرگوار، بویژه شهیر ذهنین، رئیس کلید گروپ؛ رازمحمد دلیلی، رئیس موسسه انکشافی سنایی؛ و مسعود کروخیل، رئیس دفتر ارتباط؛ صحبت بالای ارجعیت معرفی و نشر تمام آثار و افکار مرحوم استاد پژواک بتکرار بلند شد. توجه دوستان در این مورد ارمغانی است پر بها و نیک که مظهر صمیمیت و علاقه خاص ایشان و مردم منور افغانستان به پژواک است. پسر کاکایم

برمک پژواک و من در کنار باقیمانده اعضای فامیل و علاقمندان بارها شاهد و ممنون این توجه و التفات بوده ایم.

بدین مرام و آرزو، بعد از نشر کتاب "افسانه های مردم" در سال گذشته، آمادگی را برای چاپ "ناهید نامه" و چندین اثر دیگر شروع کردیم تا آرزوی دسته جمعی ما برای حفظ و رسانیدن آثار استاد پژواک به مردم افغانستان زودتر به تحقق برسد. این نیت و سعی حاصل یک سلسله پیوند ها و علایق خاص در وطن است که گذشت زمان، مهاجرت ها و دشواری های دیگر نتوانسته از عظمت و استحکام آنها بکاهد.

این اثر نهایت ارزشمند ادبی که میتوان آن را پهلوی سروده های معتبر حماسی دنیا قرار داد، به شعر منثور و یا به اقتباس از پیشگفتار جناب داکتر شعور "به شعر سپید نگاشته شده" که "اثریست دارای ارزش بلند ادبی که در نوع خود از حیث مضمون، محتوا و حجم، نخستین و پراج ترین سروده در ادبیات معاصر دری شمرده می شود".

محترم داکتر شعور در مورد الهام و محتوای "ناهید نامه" در پیشگفتار جامع خود چنین ادامه میدهند:

"پژواک سرایش این کتاب را با الهام و تحت تاثیر قیام دختران مدارس کابل بر علیه قوای متجاوز شوروی سابق که به روز سه شنبه نهم ثور ۱۳۵۹ صورت گرفت، در تابستان همان سال در کابل آغاز

کرده بود. زیرا این قیام که از مکاتب عالی دخترانه ی رابعه بلخی و سوری در کارته چهار، که محل زندگی استاد صرف در پنج یا ششصد متری آن در تپه سلام جمال مینه (منزل برادر کهتر شان عتیق الله پژواک) قرار داشت، آغاز گردید و طی آن ناهید صاعد، وجیهه خالقی و جمعی دیگر از دخترانی که پیشاهنگان این قیام در مکاتب خویش بودند با تیراندازی خود فروخته گان خلقی و پرچمی به شهادت رسیدند.

استاد پژواک از شعار و این عمل ناهید بیشتر تاثیر پذیرفته بودند که در هنگام ممانعت قوای مسلح از تظاهرات گروه دختران دلیر، ناهید چادر یکی از همراهان خود را گرفته به سوی افسر قهار حزبی پرتاب کرده می گوید شما در برابر روس ها از وطن دفاع نکرده بلکه جهت آن ها را می گیرید، پس بیایید چادرهای ما را شما به سر کنید و سلاح تان را به ما بسپارید تا از آزادی میهن خویش پاسداری کنیم. و افسر بی مروت و بی فرهنگ حزبی با شنیدن این حرف به سینه ناهید قهرمان و چندین تن دیگر از همراهان او آتش می گشاید.

استاد پژواک سخت تحت تاثیر این شعار ناهید قرار می گیرد و با آنکه در بستر بیماری افتاده بودند، صرف دو یا سه ماه بعد از آن سانحه به سرایش ناهیدنامه آغاز کردند و در پهلوی آن دست به تاسیس کمیسیون دفاع از حقوق بشر در افغانستان زدند که البته

فشارهای دیگری نیز برای ایجاد همچو تشکلی وجود داشت که بحث روی آن ما را از موضوع دور می سازد."

با امتنان فراوان از نظر داکتر شعور، کسی دیگریکه شاهد جریان احداث در آن زمان بود، برمک پژواک میباشد. برمک با عقیدهٔ راسخ و توصیهٔ پدر مبارز و مرحوم خود، پوهاند فضل ربی پژواک، در سطر مبارزین ملی سالها در خدمت استاد پژواک در کابل و دورهٔ مهاجرت در پیشاور ایستادگی کرد و از احوال و فعالیت مخفی استاد پژواک تحت نظارت و تداوی در کابل اطلاع نزدیک دارد. برمک پژواک مینویسد:

"چنانکه در کتاب خاطرات استاد پژواک زیر عنوان "خلاصهٔ فصلی از سرگذشت یک افغان مهاجر" تذکر رفته، پژواک بعد از استعفا از مقام سفارت در لندن (می ۱۹۷۸) و برگشت خود به کابل تحت توقیف و فشار شدید از طرف حکومت کامونست وقت قرار گرفت که منجر به مریضی جسمی ناشی از زخم معده شد. استاد پژواک با وجود ناتوانی جسمی در بستر بیماری در مقابل استبداد و مظالم رژیم برسر اقتدار آرام ننشسته و در جستجوی راهی برای نجات ملت و مملکت از این مصیبت عظیم ملی بود. استاد بعد از رهایی از توقیف منزل، (۱۹۸۰) به خانهٔ برادر کهنتر شان مرحوم مغفور عتیق الله پژواک در جمال مینه نقل مکان نموده و به فعالیت های مخفی شان شدت بخشیده، تجاوز و اشغال افغانستان توسط قوای



نظامی روسیه شوروی را با جرئت و شهامت خاص تقبیح و در مذمت تجاوز و حکومت دست نشانده موقف آشکار گرفتند. اقامت در جمال مینه ملاقات و دید و بازدید با دوستان و هموطنان را تسهیل نموده و زمینه را برای وسعت تماس ها و انسجام بیشتر فعالیت های ضد رژیم فراهم نمود. بر علاوه دوستان شخصی اسبق مانند مرحوم مغفور پوهاند عبدالحی حبیبی، جنرال غلام فاروق خان لوی درستیز، مرحوم خاوری صاحب، مرحوم داکتر آصف سهیل، مرحوم سفیر صاحب حسن خان صافی، مرحوم داکتر علی احمد خان پوپل، مرحوم محمد یوسف آئینه و یکعه دیگر از هموطنان و تندوست و آزادیخواه که مجموعاً از دوستان برادران کهتر شان پوهاند فضل ربی پژواک و عتیق الله خان پژواک بودند و شامل منورین، استادان پوهنتون وکلان های قوم میشدند با استاد پژواک و افکار و نظریات شان از نزدیک آشنا شدند. از جمع این هموطنان میتوان از مرحوم پوهاند داکتر سید هاشم صاعد، مرحوم داکتر سیدخلیل الله هاشمیان مرحوم داکتر یار محمد کوهسار، جناب استاد حبیب الله رفیع و جناب داکتر اسدالله شعور نام برد.

دامنه این دوستی خصوصاً بعد از مصیبت عظیم ملی در ۶ جدی سال ۱۳۵۸ گسترده تر گردیده و استاد پژواک و دوستان همفکرشان را وادار به مقاومت جدی تر و متشکل تر در برابر

متجاوزین روسی و مزدوران داخلی شان گردانید. از جمله فعالیت های این دوره میتوان از تشکیل انجمن حقوق بشر افغانستان و کمک و همکاری با جریانات مقاومت ملی ضد اشغال روس مانند اتحادیه استادان پوهنتون کابل و جبهه آزادیخواهان افغانستان نام برد ( برای تفصیل بیشتر در مورد این دو جریان مقاومت ملی به مجله آئینه افغانستان که به اهتمام مرحوم داکتر صاحب هاشمیان برای مدت بیشتر از بیست سال در امریکا نشر شد مراجعه گردد.) استاد پژواک شخصاً در نوشتن اعلامیه ها، شبنامه ها و غیره مطالب ضد روسی چه در زبان های ملی و چه در لسان انگلیسی سهم داشتند که اکثراً بخاطر افشا نشدن هویت نویسنده، نوشته های شان توسط من و دوستانی دیگر نقل گردیده و بعداً با امکانات معدودی که میسر بود توسط ماشین گستتر و یا فوتوکاپی تکثیر میگردد. با تذکر از تاسیس انجمن حقوق بشر افغانستان که استاد پژواک در ایجاد آن نقش کلیدی را داشتند و به گمان غالب اولین نهاد مدافع حقوق بشر در کشور بود، باید از سهم فعال استاد پژواک در طرح، تدوین، تصویب و تجدید نظر بالای میثاق های مهم بین المللی مانند منشور سازمان ملل متحد، حق تعیین سرنوشت مردم و ملل و یا حق خود ارادیت و اعلامیه جهانی حقوق بشر نیز یادآوری کرد. اسناد و شواهد وافر به ارتباط بیانات، نوشته ها و عملکرد استاد پژواک بر موارد بالا موجود است. بطور مثال میتوان

از بیانیه مرحوم کوفی عنان سرمنشی اسبق سازمان ملل متحد در اجلاس سالانه کمیسیون حقوق بشر در سال ۲۰۰۰ میلادی یاد کرد. مرحوم کوفی عنان در بیانیه خود از استاد پژواک به ارتباط سازمان ملل متحد و اهمیت حقوق بشرچنین تذکر میدهد: اجازه بدهید تا در اولین جلسه کمیسیون حقوق بشر در قرن بیست و یک، سخنان خود را با نقل قول از عبدالرحمان پژواک نماینده افغانستان و رئیس اسامبله عمومی در سال ۱۹۶۶ یعنی زمانیکه میثاق حقوق بشر به تصویب رسید ختم نمایم: اگر لازم میبود که سازمان ملل از خود یک آیدیا لوژی میداشت، بایست، بالاتر و مقدم تر از همه، حقوق بشر این آیدیا لوژی را تشکیل میداد. با تأسف باید تأکید کرد که با وجود دسترسی به اسناد ومدارک معتبر در آرشیف های وزارت خارجه و سازمان ملل متحد درمورد نقش استاد پژواک در موارد فوق الذکر و خصوصاً اعلامیه جهانی حقوق بشر، دولت فعلی افغانستان که به حمایت سیاسی و مالی جامعه جهانی رویکار آمده و به آن سخت وابسته است، تا حال هیچ گونه اقدامی در تجلیل و یا برجسته ساختن این سهم قابل قدر افغانستان به جامعه جهانی نکرده است.

تذکر بالا در مورد فعالیت های استاد پژواک در کابل و در اوج تجاوزنظامی روسیه بدین ملحوظ است تا به آنعده هموطنانی که با شخصیت چند بُعدی ایشان آشنایی کامل ندارند، گوشه از عملکرد

استاد پژواک را در جهد و تلاش دایمی شان برای تأمین حقوق و آزادی های فردی مردم کشور در یک افغانستان آزاد و مستقل بیان داشت. اعتقاد راسخ استاد پژواک به حقانیت پروردگار متعال و کرامت و آزادی انسان، اساسات عقیدوی و فکری ایشان را تشکیل میداد. استاد پژواک روحانیت را در نیایش "ضمیر های پاک" و "وجدان های دلیر" و عبادت را بر "تکبر با ستمگر"، نماز بر "کرامت"، درود به "آزادی" و ستایش "زیبایی" جستجو میکرد. با وجود اینکه استاد در هنگام سرودن ناهید نامه در بستر بیماری قرار داشتند و جسماً ناتوان بودند اما در پرتو ایمان و عقیده محکم ؛ دل شان نیرومند، ضمیر شان روشن و وجدان شان آزاد بود. محترم داکتر شعور که در آن هنگام در کابل تشریف داشتند و از بیماری استاد پژواک آگاهی داشتند در مورد قصد استاد پژواک در سرودن ناهید نامه در شرایط خاص آن زمان چنین ابراز نظر میکنند:

" ازینرو کوشیده است که در ناهید نامه تمام مکنونات قلبی خویش را با بیان رسا، روشن و شاعرانه باز گوید. نیایش های او اغلب دعاهای پیامبران کرام را در ذهن خواننده تداعی می کند و با بهره های که پژواک درین اثر از قرآن مجید، کتب مقدسه دیگر و اساطیر کهن آریانا، یونان و روم گرفته است؛ خواندن کتاب بیشتر نیایش های پیامبر بلخ باستان زردشت را در ذهن القا می کند. مخصوصاً

اینکه درین اثر ناهید بهانه ایست برای راز و نیاز بلا واسطه با خالق یکتا؛ در کتاب مقدس نیاکان ما اوستا به ویژه در ویشت ها اردویسور، ناهید همین نقش را دارد که این امر تشابُه عجیب را بین ناهید نامُه پژواک و یشت های اوستا به وجود می آورد. بیان این اثر نیز از لحاظ پختگی کلام، شیوه و قوت بیان و کاربرد واژه های بسیار کهن زبان دری و استفاده وسیع از اسطوره ها و کلام شعرا و متفکرین بزرگ مغرب زمین ویژه گی های خاص به این کتاب می دهد و شباهت های بیشمار بین این اثر دلپذیر و کتب مقدسه ادیان مختلف به هم می رساند.

ناهیدنامه را می توان سرآغاز فصلی نوین در بخشی از شعر امروز افغانستان خواند و یقین داریم با انتشار وسیع این کتاب تاثیر گسترده آن را بر شعر نو کشور به زودی شاهد خواهیم بود...."

یکبار دیگر از دانش و کوشش داکتر شعور در راه حفظ و گستردن فرهنگ و ادبیات باستانی و معاصر افغانستان اظهارسپاس گذاری میکنیم. علاوهً آرزومندیم که دانشمندان، محصلین و علاقمندان با توجه و تحلیل علمی در باره این اثر به معرفی آثار و شخصیت استاد پژواک حصه بگیرند و ما را مستفید سازند.

بلی، استاد پژواک در "ناهید نامه" آرزومند بود که قبل از مرگ پیام آخرین خود را به سبک نیایش های باستانی و کتب آسمانی بمردم خود برساند. قابل تذکر است که سالها بعد در عالم مهاجرت

اجباری در واشنگتن و بستر مریضی در یک بیمارستان، اثر والای دیگری بنام "آلماس ناشکن" به ارمغان می‌دهد که از نظر سبک و مکنونات قلبی او با "ناهِید نامه" شباهت‌های دارد. پژواک در این اثر نیز از قهرمانی و قربانی‌ناهِید و خواهرانش با درود و نیایش یاد میکند. انشالله این اثری زنده را نیز بفرست چاپ و تقدیم علاقه‌مندان خواهیم کرد.

در اثر "آلماس ناشکن"، زمانیکه مقاومت ملی افغانستان در مقابل حملات نظامی روسیه شوروی، کشور را در اوج آتش جنگ، ویرانگی و آوارگی کشانیده بود، استاد پژواک در اندیشه آینده و در حالیکه از پیروزی نهائی در میدان جنگ اطمینان دارد، از عواقب اشغال افغانستان و خاکستر سیاسی اغراض آن به دنیای آزاد اخطار می‌دهد. استاد پژواک پالیسی سیاسی غرب و اغراض پاکستان را موجب بروز و گسترش افراطیت و نفاق بین افغان‌ها میدانند و از عواقب وخیم آن به مبارزین ملی و احزاب مجاهدین اخطار می‌دهد. در جواب به شعر ویلیام پت روت به نام "شبنامه به مجاهدین افغان" هوشدار می‌دهد:

آتشی که از دشمن به ما می‌رسد

ما را می‌کشد و تباه می‌کند

خاکسترهای سیاسی ما را کور می‌سازد

نمی‌دانیم سرانجام

دشمن ما را زنده جاودان خواهد ساخت

یا کوری خواهیم بود ناتوان

و اسیر ظلمت های بی پایان؟!!

چنانکه امروز پیداست، با وجود خروج قوای نظامی اتحاد شوروی سابق و فرو پاشیدن بعدی رژیم دست نشانده شان، قرارهوشدار پژواک خاکستری سیاسی چنان سبب کوری و تاریکی ها شد که جنگ و مصیبت ناشی از آن تا امروز در افغانستان جریان دارد. افغان ها که بالا ترین قیمت شکست کامونیسم را داده بودند، از قربانی عظیم خود کدام بهره نبردند. حق خود ارادیت، حاکمیت ملی، حقوق بشری و آزاد های شان همچنان دستخوش اغراض بیگانه و "اسیر ظلمت های بی پایان" مینماید. البته مسئولیت راه نجات و تعیین آینده بهتر در دست خود افغانهاست، چه بیگانه طبعاً در فکری منافع و آینده خودست.

استاد پژواک در حیات و آثار "آوای آزادی و علم بردار حق" گفته شده میتواند و در سخت ترین لمحات به تحقیق و یقین در امال اتکا دارد. با وجود آنکه در زمان نگارش ناهید نامه "دل او پُراز کین است"، او با پاک، دلیری و ایمان میجنگد و در مرحله نهائی نمیخواهد که اندوه و نفرت بر روح او غلبه کند. او اطمینان و اعتقاد دارد که در مرحله نهائی زمان او را "شاعر سرور و شادمانی انسان خواهد خواند."

بنیاد پژواک مسوولیت نشر و طبع این اثر را بدوش گرفته و از خواننده گان محترم بنسبت هر نوع کمبودی فنی و یا غلطی های تایپی قبلاً صمیمانه معذرت میخواهد. علاوه، خواهشمندیم تا با بزرگواری خود و خدمت در راه حفظ فرهنگ و ادبیات افغانستان در شرح لغات، تلمیحات و اساطیر با نشر نظریات و توضیحات عالمانه خود ما را کمک و مستفید سازید.

بنیاد پژواک از همکاری و التفات دوست محترم انجنیر فهیم حکیم در طرح پوش این کتاب و از زحمات محترم محمد نبی تدبیر و همکاران شان در دفتر ارتباد در ترتیب چاپ صمیمانه قدردانی و تشکر میکند. در خاتمه، بنیاد پژواک از همکاری و التفات همه علاقمندان، دوستان و مردم شریف افغانستان در جمع آوری، نشر و تحلیل آثار و افکار مرحوم استاد پژواک تشکر نموده و با تعهد کامل و با توکل به ایزد متعال در خدمت شان باقی خواهد ماند.

با ارادت و دعای خیر،  
فرهاد پژواک



## بسمه تعالی سرآغاز

این نامه:

داستان شهیدان کشور است  
از خونهای ناحق دوشیزه گان تر است

این دختران

مبارزه با روس کرده اند  
جان را فدای نخوت و ناموس کرده اند

این دختران

ره به رزمگه نبرده اند  
در شهرروی جاده سنگفرش مرده اند

کرده حنا و غازه شادی ز خون سرخ  
جان داده سرخروی ز تیغ قشون سرخ

با مرگ خویش طعنه بما زنده گان زدند  
تکبیر حق بلب، پی ی آزاده گان زدند

از خود گذاشتند پیامی به نام حق  
از خون نهاده مهر بروی پیام حق

فارغ ز درد و رنج روانشاد گشته اند  
از بنده گئی اجنبی آزاد گشته اند

تا چشم شان ز شرم نیفتد بروی ننگ  
رو در نقاب خاک کشیدند بیدرنگ

این دختران بجنگ نبسته میان خویش  
شمشیرها نه آخته جز از زبان خویش

فریاد از اسارت و بیداد کرده اند  
شیون بنام کشور آزاد کرده اند

اینان مثال غیرت و ایمان کشورند  
جاوید زنده در دل و وجدان کشورند

این دختران خاطرۀ عشق میهن اند  
قربانیان وحشت و بیداد دشمن اند

ناهید و خواهرانش  
چو ما زنده نیستند  
آزاد می زیند چو ما بنده نیستند

بر یاد شان  
سرود و ستایش درود ماست  
بر نام شان  
درود و نیایش سرود ماست.

## به نام خدای فراخ بخشایش مهربان

"پروردگار من! دانش مرا افزون کن"

قرآن مجید

ای چشمهٔ درفشام روشنائی های بآفرین!  
فروغی که از دل تاریک هستی مرموز فراخاسته  
بر ساده گی پاکیزهٔ ضمیرآدمی می تابی.

ای کانون آتش های فروزان!  
که از افراز دریای آرام روح برخاسته  
آنچه را جاوید نیست در نهاد کاینات می سوزی  
و روان آدمی را با نسیم گوارای سرمدی می نوازی.

ای روحانیت فروغ های ایزدی!  
که اهریمنان فرا راه تو نابود می شوند  
بدانگونه که دودها در بادها  
و گردها در میغ ها.  
دمی درنگ کن و بر من بنگر!  
باری بایست و مرا دریاب!

ای چشمیکه همه چیز بر تو آشکارست!  
روحی پنهان که جاودان ناپیدا خواهی بود  
ای آن که  
آنکو ترا دیده هرگز نبوده  
و آنان که ترا ندیده و نخواهند دید ترا خواهند پرستید  
تو در نیروی مهین خویش آشکار هستی  
اما ما ترا با دیده گان نیاز می جوئیم و با فروتنی نماز میگذاریم  
ناز و غرور خویش را نذر میآوریم  
تا بکرامت خویش جاودان بنازیم.

دعا های بینوای من بر لبانم میلرزند  
دمی درنگ کن و فریادهای خموش مرا بپذیر!  
خاموشی من نیایش من است  
شعر گنگی که برای تو سروده ام.  
آهنگ بی آوای من رازیست که آن را با تو در میان می نهم  
گذرگاه تو معبد نگاه منتظر من است  
دمی درنگ کن و سرود مرا بنیوش!  
راز مرا بازستان! مگذار ناتوانی من آن را فاش کند.  
بمن نیرو بخش تا غرورهای مقدسی را که به امانت به من سپرده ای  
به شرمساری از من نستانند.

پگاہان ہنگامیکہ در آغوش مادر زمان  
مژہ گان روز نو باز می شوند  
روحانیت سپیدہ دم تبسم میکند  
گیتی را با شیر مقدس فرخندہ می سازد،  
ہنگامیکہ چشم پاسبان آسمانها گیتی و کپھان را  
از ارواح زشت شبانہ در امان می یابد  
بخواب می رود و دنیا را بہ خورشید می سپارد،  
آوانیکہ آفتاب در آفاق آینہ می بندد  
وادی ہا و کوهساران  
بیشہ ہا و کشتزاران

دریاچہ ہا و رودباران زیبائی ہای خویش را در آن می نگرند  
ای پروردگار زیبائی ہای پاک کہ ہمہ بسوی تو میگیرايند!  
و ای خداوندگار کہ زشتی ہای پلید ہمہ از سر راہ تو فرار می کند  
بر نیروی امید من بیافزای!  
و آرزوہای مرا بازگردان!:

خواستہ ہائیکہ مرا ترک کردہ اند،  
گوئی دلی در سینہ من نمی تپد.  
شادی ہائیکہ از من دور شدہ اند،

پنداری روح من جاودان زبون و افسرده است.  
گلھائیکه بر شاخسار پندار من می شگفتند،  
انگاری ریشه های درخت زنده گانی من خشکیده اند،  
گلبرگ های شانرا نمی آریند.  
اندیشه های من که، چون ابرها، بیشه بیشه و انبوه انبوه  
آسمان الهام مرا فرا میگیرند،  
قطره ای از آنها فرو نمی ریزد.  
دعا هائیکه پیام های مرا برده اند بر نمی گردند.

پروردگار من!  
آفتاب زنده گی من زرد  
و نسیمهای شامگاهی بر من سرد شده اند  
روز من به پایان رسیده  
راه خویش را نه پیموده ام.

کابوس هولناکی پشت مرا بر زمین دوخته  
سیمرغ سیاهی بالهایش را بر سینۀ من گسترده است.  
مرا در آغوش نیروی خویش بیدار کن!

پروردگار من!  
روا مدار امیدهای من بر من بخندند  
آرمانهای من مرا تسخر کنند  
نازهای من خرد و نیازهای من بزرگ شوند.  
چشمان مرا به سوی خود بلند کن!  
نگاه های مرا به روی خویش فرا خوان!  
مگذار بر زمین بنگرم! اگر مقدر است سقف من پست باشد  
روا مدار قامت من خم شود.  
ای خداوندگار دانش های راستین!  
نیازی را که می پذیری بمن بیاموز!  
"دانش مرا افزون کن!"  
تا بتوانم ترا به درستی بپرستم  
و بر کسانیکه در راه تو جان سپرده اند به نکوئی درود بفرستم.

\*\*\*



داستان سرنوشت شومیکه راز جاوید  
من بود از تنگنای سینه من فرار می کند.  
پژواک

ای قریحه شعر!  
شاهدخت اندیشه و عروس پندار.  
حجله آسمانی را بیارای  
شمع یزدانی را بیفروز  
پرده های ابرهای خوشبو را فروکش  
از سوی نگاه های آرزومند من  
که پیری آنرا از غبار حسرت خیره میکند  
زی بازوان گشاده من بخرام  
با شوری که در جوانی  
عروس عشق بیباک و همدم هوسهای آتشین من بودی  
در آغوش من بیا!!

ای قریحه شعر!  
خاطر زمان و گنجینه رازهای دل آدمی،  
پاسبان دردها و رنج های انسان!  
داستان سرنوشتی شومی،  
که راز جاوید من بود،

از تنگنای سینه من فرار می کند.  
این امانت مقدس را به نهاد تو می سپارم  
که فراموشی را در آن راهی نیست  
تا با هستی رویا رو با تباهی من نیست نشود.

گوهر سرود واپسین خویش را  
که ابر آسمان الهام تو  
به ژرف اوقیانوس ضمیر من ارمغان کرده بود  
در گوش تو می آویزم.

شهبابیکه از افراز آسمان سرنگون می شود  
مسیر تاریکش را در پرتو فروزان خویش می پیماید  
در ژرف آب های زمین ناپدید میگردد  
و آغاز تابنده وی تا انجام تاریکش او را دنبال می کند  
سرنوشت آن فرخنده و زیباست.

سرنوشت من شومتر از اختریست که هوازی<sup>۲</sup> تاریک می شود  
و ستاره گان آسمان آن را باز نیابند.

سرنوشت من چون فرجام درخت بار وری نیست  
که شاخهای آن از برومندی خم می شوند  
بی برگ و بار بر سایه ی پیکر لخت خویش خم شده ام  
ابره‌های پرورنده، آبهای خویش را از من دریغ میدارند،  
زمین صخره های سختش را در برابر ریشه های خشک من  
گذاشته است.

اهریمنان پاروپامیزاد با تبرهای خویش بسوی من می شتابند  
با شوری که خدایان اولمپ<sup>۳</sup> زی بلوط های پر بار می شتافتند  
بادهای تند کوهی  
پاره های مرا در وادی ها می پراکنند،  
سنگ های بزرگ ریشه های مرا میکنند  
ذره های من با خاک های ارب<sup>۴</sup> انباز می شوند  
سرزمین تاری که آفتاب هستی در آن خاموش شده  
و شب مرگ آن را در بر کشیده است.

سرنوشت من شوم تر از فرجام ستاره روز است  
که پهنه خراسان را با گامهای بامدادان جوانی می نوردد  
بر فراز هندوکش می نشیند  
نگاهی سرد و زردی بر جهان می افگند

پرچم های شعله ور و فروزان وی  
که آن را با شکوه بامداد برافراشته بود واژون می شوند.

گوزن<sup>۰</sup> پیری  
که سر با شکوهش در زیر شاخهای پر غرور وی می لرزد  
شاخهائیکه  
پگاهان آن را در چشمه ارغوانی خورشید می شست  
شامگاهان با آن با گوی های زرین سپهر بازی می کرد  
عقاب آسمان نوردی  
که شهپر شگافنده ی وی سینه آسمانها را میدرید  
بادهای تند پرواز را بدنبال میگذاشت  
آواز وی از فراز ابرهای بلند  
شیران را در کنام  
غزالان را در مرغزار  
و پرنده گان را در غیشه های گشن بیدار میکرد، دگر  
در کنار کوهسار زمینگیر شده است.  
بر پرهای فرو ریخته خویش نشسته  
و نگاه مغرور وی بر توانائی خزنده گان حسرت می برد.

سرنوشت من شومتر از آن گردنده سرفراز  
و آن پرنده ی بی نیاز است.  
و شومتر از فرجام آن آدمی است  
که او را از بهشت در مگاک ساحلی گمنام افگندند، جائیکه  
راه بازگشت ناله های ویرا با صخره های دوزخ بستند  
آنجا که غریو خیزابه های سهمگین  
و تندر بادهای کوه و دریا  
پاسبان ضجه های زندانی و فریادهای اسیری بود  
که از سینه ی آدمی به سوی خدا راه می جُستند.

سرنوشت من سرنوشت آنانی نیست  
که در جوانی و توانائی  
در شادکامی و سرور  
در راه کرامت و ناموس جان سپردند  
و آسمان بر خاک شان شبنم های خون آلود فرو می بارد.

\*\*\*

سوگند

به آن اسپان غازی که می تازند  
و نفس همی زنند در تاختن، به آواز  
به آن آتش افروزان از سنگ با سنبهای خویش  
و به آن غارتگران در بامداد  
که بر هامون دشمن گرد می انگیزند  
و در سرای دشمنان فرود می آیند.  
سوره العادیات "قرآن مجید"

ای قریحه شعر!

کدامین سروش قدسی

سرودی را که از شنیدن آن مغرور و بی نیاز می شوم

در گوش من فرو میخواند؟!

سرودی که:

ای کودک نوزاد گیتی کهنسال

که پدر نام آورت ترا به شاهراه هستی رسانیده

و رها کرده است

برخیز و بر پای اندیشه خویش بایست!

بر گردونه ی سرنوشت خویش برای

و جولانگاه بیکران پهنای زنده گی را بیما!

جولانگاهی که:

پهنهٔ آزمون انسان آدمیزاد است  
آفریده گار سواران خویش را  
بر توسنان حوادث در آن گمانه می کند  
چرخ های زرین و تگاوران تندرو خویش را  
با لگام های ناگسستنی بر گردونهٔ سرنوشت آدمی می بندد.

سوارانیکه لگام هایشانرا با دست کرامت نگهمیدارند  
تگاوران سرکش را به راهی می رانند  
که ندامت آن را دنبال نمیکند  
با غرور و شکوه همراه می روند  
بر سر افگندگی ها پیشی می کنند  
و در سرای پیروزی و ظفر فرود می آیند.

سرودی که با نسیم وادی مقدس  
بسوی ستیغ های کهسار نیایش می وزد  
برگهای بلوط های پدرام را می نوازد  
در فروغ یزدان به رامش در میآید،  
جائیکه معبد شبانان آدمیزاد  
و زندان گرگان اهریمن نهاد است.

سرودی که در چشمه های سارا و درفشام  
و دریاچه های روشن و آرام کوهی زمزمه می کند  
جائیکه دریاچه آیینۀ بازتاب  
خنده های جاوید ستاره گان است.

سرودی که مرغ خوشنوی فضای ابدیت است  
آشپان نمی شناسد و از دام نمی هراسد  
دانه نمی چیند و بر شاخ نمی نشیند  
پرواز او ابدی و آواز او سرمدیست.

اما آری نکو گفته اند که:  
"سرودها انجمن ها را می آریند  
سرنوشت نبردها را بازوان توانا راست می کنند."<sup>۶</sup>

پروردگار من!  
استخوان های من نرم اند  
موهایم فرو میریزند  
بازوهای من سست و دستانم میلرزند،  
بیچه گونه می توانم سرنوشت نبرد را راست کنم!؟



دشمنان من اهریمنان و دیوان اند،  
 مغز شان زشت و اندیشه‌شان تاریک است  
 چون ابر انبوه اند  
 چون تندر می‌غرند  
 چون درخش می‌پرند  
 در شمار چون موران و به پیکر چون پیلان  
 عراده‌های شان نهمار<sup>۷</sup> و چرخ‌های شان بی‌شمار است  
 آب‌ها را در جویبارها به جوش می‌آرند  
 و سینه‌کرده‌ها را شیار می‌کنند  
 غیسه‌ها و خرمن‌ها، کشت‌ها و بیشه‌ها را می‌سوزند،  
 روستاها را بیخانه و پرنده‌گان را بی‌آشیانه می‌سازند.

آری، سرودها انجمن‌ها را می‌آرایند  
 در دنیای شادکامی  
 که خیمه‌ما را از آن برون افکنده اند  
 سرودهای ما فریادهای درد و رنج و خون است،  
 چون سرود "هُومر"<sup>۸</sup> که فریاد از خشم "اخیلوس" فرزند "پله" بود<sup>۹</sup>  
 خشمی دل‌آزار که دردهای بی‌شمار مردم "آخایی" را فراهم کرد  
 و آن همه نفوس مغرور و دلیر را به کام مرگ افکند  
 "و پیکرهای شان را طعمه‌ی سگان و پرنده‌گان آسمان کرد."<sup>۱۰</sup>

سرود من داستان دلیری جنگ آوران‌یست  
که ستایش مرا نمی‌نیوشند  
گوشه‌ها شان با خاک انباشته است  
برای بزرگداشت خویش مرگ را گزیده‌اند  
حماسه‌های من در یک آن مرثیه می‌شوند  
و مرا درمیان سراینده‌گان جهان  
با چشمان تر، سرافگنده می‌سازند.

اما، ای قریحه شعر!  
روا مدار خاموش شوم!  
مرا در میان ستایشگرانی جاوید کن  
که پهلوانان خویشرا در ابدیت دنبال می‌کنند  
و سرودهای شان سرمد است.

در هر نفسی که آه مرا بر روی گیتی می‌دمد  
از مرگ پهلوانی آگاه میشوم  
چنانکه "انتیلوک" پسر "نستور"  
"اخیلوس" را از مرگ "پاتروکل" آگاه کرد  
و تیره‌ترین دردها چشمان او را آشفته کرد:  
"خاکستر سیاه و سوزان را گرفت

و آن را روی سر پاشید  
پیشانی زیبا و جامه های آسمانی خود را به آن آلود  
در خاک خفت و جایگاه درازی را از قامت بلند خویش پوشاند.<sup>۱۱</sup>

دردی که فرزند جوان و پهلوان  
شاهبانوی خیزابه های قلزم را از پا درآورد  
با پیرمردی چون من چه خواهد کرد؟!

پیرمردی که:

رعشه در دستان وی بازی می کند  
بدانگونه که اشک بر مژگان میلرزد  
اشاره انگشت او را می لرزاند،  
نمیتواند چیزی را در جای درست آن نشان بدهد.

سرنوشت من از دود تیره این درد سیاهست،  
درد آتشی که روغن آن مغز استخوان منست.  
دردی که با حسرت روزگار جوانی انباز است.  
روزگاری که انسان در دوستی و دشمنی تواناست،  
و بار گران سالها پشت ویرا خم نه کرده است.

هنگامیکه جوانان به میدان نبرد می روند  
پیر با نگاه حسرت نگران است.  
فریادها در گلوی او گره می خورند  
غریوها در سینه او می پیچند،  
در گرد سواران پنهان می‌گردد  
باز می نشیند و در غبار خاطرات خویش گم می شود.

هنگامیکه جوانان:

بر گردونه می برآیند  
لگام تکاوران مست را در دست میگیرند  
و به سوی دایره ظفر می شتابند  
پیران:

انگشتان لرزان خویش را به هم می‌آورند  
و دستانی را که مشت نه می شوند  
بر زانوهای ناتوان خویش میگذارند  
و مژگان برهم می نهند  
لبها شان به نیایش میلرزند  
و برای چشمها شان کوری میخواهند.

رحمی را که اندوه شان برانگیخته است، نمی بینند  
و دلسوزی آدمیان را بر محرومیهای خویش توهین می پندارند.  
گریهٔ پیر، رخسار پرچین وی را زشت تر می نماید،  
چون بارانی که بر لجن زار بیارد.  
تبسم وی زهرخندیست بر ویرانی و شکستگی های او،  
همچون مهتابی که بر ویرانه ها بتابد.

جوانان می روند و باز نمیگردند  
پیر بر جای خویش زمینگیر است،  
بدانگونه که در نبرد "تروا" فرمانده ابرها  
ارباب انواع را همهگان به کاخ خویش در اولمپ فرا خواند:  
"همه...رودها دسته دسته بدانجا رفتند  
نیز همه فرشتگانی  
که جای گزین جایگاه دلپذیر جنگل ها  
یا آب های چشمه سارها  
یا چمن زارهای سبزند  
تنها... پیر اوقیانوس درغار ژرف خویشتن ماند."۱۲

\*\*\*

"بودن یا نبودن" در سوال سرنوشت آدمی، امریست خُرد،  
امر بزرگ آن است که "چه گونه باشیم"  
ستمگران که بر سیلاب دیده و خیزابه های خون می آیند  
بر بادهای خنده های استهزا می روند.  
پژواک

ای قریحه شعرا!  
رطل گران دو دسته مرا از شرابی پر کن  
که چون آن را سر بکشم،  
پندار مرا زیبا و گفتار مرا نیکو سازد  
اندیشه مرا به کرداری واگمار  
که از آن سر فراز شوم  
بدانگونه که پدری بر پرورش فرزندی ارجمند می نازد.

بمن بیاموز که:  
در تباهی ستمگران و زورآوران بیاندیشم  
آزادگان دلیر را بستایم،  
برکرامت نماز کنم و بر آزادی درود فرستم  
غرورهای مقدس را ثنا و آفرین گویم.  
"بودن یا نبودن؟" در سوال سرنوشت آدمی<sup>۱۳</sup>  
امریست خُرد،

امر بزرگ آنست که "چگونه باشیم؟"  
بودن در سرمدیت است، بدانگونه که کرامت جاودان است.  
ستمگران که بر فراز سیلاب های دیده  
و خیزابه های خون می آیند  
بر بادهای خنده های استهزا می روند.<sup>۱۴</sup>

ای قریحه شعرا!  
انفاس ایزدی خویش را بر من بدم  
و روح مرا آزاد کن!  
پیکر من زندان من و اندام من زنجیرهای من اند.  
عشق مرا با آشیان از من باز گر!  
بگذار با پر و بال روح در اوج آسمان های الهام های خجسته پرواز  
کنم.

همای اندیشه های نیکو را بگمار،  
زغن های پندارهای شیطانی را بپراگن  
سرودهای مرا از وسواس و دروغ امان بخش!  
تا بر داوری آفرین و بر ستمگران نفرین کنم.

سرودهای مرا آتشین کن  
تا در نهاد شان در گیرد و جهان ستمگران را بسوزد

و دل های شان را خاکستر کند  
خشم شان را بر روح شان برانگیز!!  
دست شان را به گلوی خود شان حواله کن!  
زنجیرهای شان را بر گردن ها و اندام های خود شان ببند!

ای قریحه شعرا!  
آفریننده هنر:  
در سنگ و رنگ و نوا!  
به من بیاموز:  
کدامین صخره مقدس را بتراشم  
تا پیکر زنان و مردانی را که مثال غرور و ناموس اند جاودان کنم؟!

از پیکرهای بخون خفته ی ناهید و خواهرانش  
چه ارزنگی بنگارم  
که از در چشم مهربان خدا باشد؟!  
چه شعری بسرایم و چه سرودی آهنگ کنم  
که گوش آفریدگار من و تو آن را بپذیرد؟!

ای دستیکه آنچه را آباد می کنی ویران نمیشود!  
معبد مرا بنا بنه، نگارخانه ی مرا بیارای،



رعشه را از انگستانم دور کن،  
و خامه مرا استوار دار!!

ای آفریننده زیبایی های راستین!  
که پایان ناپذیر و آزاد اند!!  
از خورشیدها و مهشیدها  
و اختران فروزانی که فرو می نشینند سخن نمیگویم،  
مرواریدهای را نمی ستایم که "آژوس"<sup>۱۵</sup>  
از ابرهای خوشبو بر قلزم گهر پرور بارید  
و "آفرودیت"<sup>۱۶</sup> از آن برای "هرا"<sup>۱۷</sup>  
که سینه او سپید، ساعد او سیمین  
و چشمان چون گوساله دارد،  
زیور و سواره کند.

آری! "وینوس"<sup>۱۸</sup> زیباست و زاده کف دریا  
گیسوان زرین و تبسم مهتابی دارد،  
میان آرای او سحرانگیز است.  
کبوتری که در کنار اوست  
فرشتگانی که بر سبزه های چون زمرد و گل های رعنا  
برای او رامش می کنند،

کف می زند، پا می کوبند، می خندند و آواز می خوانند  
همه زیبا و رعنا هستند  
او پرورده گل و باغ و بهارانت،  
جانوران صحرا را زیبایی اندام او رام می کند.  
اما من تنها و تنها  
زیبائی راستین را که پایان ناپذیر و آزاد است می پرستم.

آفرینش همگان زیبا و فریباست  
بدانگونه که زمان زینت مکان و مکان زینت زمان است.  
هیچ بخشی از کاینات بی بخشی از زیبایی خدا نیست،  
گرگری که روشنگر ضمیر آدمیست،  
آینه که غبار نمی پذیرد،  
گواهی که جاودان آگاهست.

پگاه داغ که:

پیک ستاره روز در تبسم خویش آشکار می شود،  
در نسیم سپیده دم دست می افشاند،  
بازتاب آستین گلبرگی که آن جهان را در ارغوان میگیرد،  
و در آفریده گان زیبایی راستین میدمد؛  
زیباست.

نیمروز چون:

خورشید بر کوهساران برفین می تابد،  
آب های رودباران و چشمه ساران تازه می شوند،  
جویباران را گوهرین و گوارا می کند،  
دریاچه های کوهی را آیینه می بندد،  
خیزابه های اوقیانوس  
که پیرترین آفریده روی زمین است  
سرهای سپید شان را در سیماب کف های سیمین شانه می زنند،  
زیباست.

شامگاهان که:

پرده های گلگون بر حجله آفتاب فرود می آیند،  
مهر تابان به خلوتگاه می رود  
و گیتی را به آرامش و خموشی می سپارد،  
کرمکان شب تاب پر می افشانند  
ماهیان شبچراغ از نهانخانه ها بیرون می آیند  
و ژرفای اوقیانوس را می نوردند  
بدانگونه که آسمان ها پر از شهاب باشند،  
جانداران جهان روز  
در خم های شاخه های مرجان پنهان می شوند

بدانسان که مرغان زمین در بیشه های گشن آرام می کنند،  
جز از باد شبان و خیزابه های مستان  
که روحانیت خواب ایشانرا جاودانه از آغوش خویش آزاد کرده  
است

آوازی بر نمی خیزد،  
زیباست.

در دل شبها که:

آفریدگار جهان را بتاریکی و آدمی را به ضمیر وی می سپارد  
دیوان، ددان و آدمیان را آزمون می کند  
تا در سیاهی شب در چه کارند  
و در تنهایی به چه می اندیشند.  
یکی در اختران می نگرد که دوران اند  
دیگری درخویشتن که در نهاد وی نهان است.  
همگان زیباست ولی دانش آن بده که بگویم:  
"اما من جمال آفرین را نه می ستایم و زیبایی راستین را می  
پرستم."

پروردگار من!

درخت زنده گی من خم شده است

بار خاطرات جوانی بر شاخه های پیر آن گرانی میکند  
هر دم اندی از آن بر خاک فراموشی فرو میریزد  
گیاهان جوانی که در پای من سر افراشته اند  
گلپهائیکه در سایه من دمیده اند  
بر افسانه های من می خندند.

بدانگونه که:

درخت فرخنده را در کوه مقدس  
در همه گونه آب و هوا پدram داشتی  
و چراغ امید پاکان و راستان، بینوایان و دادخواهان را  
به روغن آن فروزان و درفشام کردی  
شاخ های درخت کهنسال مرا  
که در دل شبهای خاموش  
در ضمیر زمان  
نیایشگاه مرغان حق بوده است تباه مکن!  
تا فریادهائیکه از فراز من بر آسمان بلند و بر زمین پخش می  
شوند،  
خواب را بر ستمگران حرام دارند!

\*\*\*

"ای خداوند! در تنگی و سختی خویشتن را پنهان مکن!  
دشمن به خواسته های زشت خویش فخر می کند،  
خدا را حقیر می شمارد،  
دهنش از فریب پر و زیر زبانش پر از فساد است  
در روستاها بیگناهان و بینوایان را شکار می کند  
بدانگونه که شیر درنده: در کمین گاه پنهان می شود،  
خویشتن را خم می کند و قامتش را پست می سازد."  
زبور داود پیغمبر

ای قریحه شعر!  
ای نگارنده سرنوشت ها!

بیم هائی که بر اندیشه و پندار من سایه افکنده بودند  
خواب های پر هراس شبهای دراز من  
فالهای شوم که در اوهام خویش دیده بودم  
راست و درست بیرون برآمدند.

درخش قضا و آدرخش قدر،  
تیغ هائی را که بر فراز من آویخته بودند  
هوازی بر پیکر من فرود آوردند  
شعله های سوزان از زخم های من بلند میشوند  
خون های من نمیتوانند آن را فرو نشانند.  
بار من گران و دوش من ناتوان است  
اندوهی که:

اگر آن را بر کوه گذارند خم شود  
و اگر بر دریا گمارند درنگ کند.  
زمان، بدانچه بایست مرا در جوانی گمانه میکرد  
در پیری و ناتوانی آزمون می کند  
مرا برای درد و رنج های دیگری آماده کرد  
و به اندوهی که نمی شناختم روبرو ساخت.

شوم است سرنوشت شاعری که:  
مادرش زمانیکه وی در نفس او بود  
شبانگاه از زیر درختان نمیگذشت  
و از سایه ارواحیکه بر درختان می خسپند، دوری می کرد.  
شمشیری را که پدرش در جنگ های مقدس آزموده بود  
و بر پولاد چون برگ آن واژه های کتاب آسمانی را نبشته بودند

در ته بالین وی میگذاشتند  
و ارواح ناپاک به وی نزدیک نمی شدند.

چون بزاد، آیات کتاب مقدس را در گوش وی فرو خواندند  
در کودکی به وی حیا و آزم آموختند  
گفتند دست و زبانش را پاک نگهدارد  
در جوانی درس غرور، کرامت و ناموس گرفت  
اندیشه و پندار او را نیک کردند.

سینه او را شگافتند با ایمان انباشتند  
آنگاه آنرا با تار ناگسستی ریسمان خدا دوختند  
دلش را با فروغ آزادی فروزان  
و خونسش را با آتش دلیری گرم کردند.

در زمان پیری از اسارت و خواری مردم خویش فریاد میکند  
و سرود واپسین وی نعره نفرین است.

شاعری که:

نیاشگاه آخرین عشق و دوستی او را ویران کرده اند  
معبد آزادی او را آتش زده



کتابش را بسته و خامه اش را شکسته اند  
کینه و نفرت او به دشمنان و ستمگرانی  
که خدای او را تحقیر و مردمان او را اسیر می کنند  
عبادت اوست.

ای قریحه شعر!

گوش فرشتگان آسمان را ببند  
و شیاطین زمین را وادار تا بنیوشند  
تا پاکان را نیازم

و از ناپاکان کین برآرم.

حکم ضمیر انسان را برایشان برخوانم  
و خشم خدا را بر ستمگران برانگیزانم.

جانخواران پاروپامیزاد

کرگسان پاردریا را بر نعش فرزندان کشور خویش  
مهمان کرده اند.

گروه ارواحی بیماری که فرجام شان تباهیست

بدانگونه که دیوان و اهریمنان افسانه های پیشین

به سگال باطل آنکه خون خدا را می آشامند

مستانه و رامش کنان از پا می افتادند

و روحانیت مرگ صخره های بزرگ کوه خواب نیستی را

بر پلک های زشت شان میگذارد.

گروهی که:

حیله های شان نهانی و ستم های شان آشکار است.  
پستان گرگان را مکیده  
و سینه آهویره گان را دریده اند  
هام دندان خویش را  
بر خوان مادران خویش گرد آورده اند.

لبهای شان سرخ و تبسم هاشان خون آلود است  
جامهای شان را به مرگ کرامت و غرور می نوشند  
و بر پدران و مادران چشم می پوشند  
بدانگونه که "اودیپ"<sup>۱۹</sup> پدرش را کشت  
و مادر خویش را بی ناموس کرد  
چندانکه مادر نیز جان خود بستاند.  
"اودیپ" چون فرجام زشت خویش را بدید  
چشمانش را بکند و از سرزمین "تب"<sup>۲۰</sup> برون رفت.

مهزندگان بیهوشی که:

"مشتی" جامه خرد و آرم را از ایشان ربوده  
سرهای شان را از دانش برهنه کرده  
و بر آن خود ستم گذارده اند

خون شانرا به مغز شان فرستاده  
و جوشن پیکار زشت را بر پیکر شان آراسته است.

دیوانه وار با سر افشان اهریمن بازی می کنند،  
گمراهانه از راه خدا کژ می روند،  
و پل های امان و نجات انسان را ویران می کنند  
بیخودانه ناموس آدمیت را به باد میدهند  
و حکم ضمیر آدمی را وارون می سازند.

بیهوشانی که به سگال ستم بر دیگران بر خویشان ستم می کنند  
بدانگونه که:

"لیکورگ" در کوه "نیزا" بر فرشته گان کوهی تاخت  
و طایفه دایگان "دیونیزوس" را آزد.  
خون "ساتیر" ۲۲ ها او را دیوانه کرد  
چندان که اندام پسرش را با تیغ تیز می برید  
و می انگاشت که شاخه ی درخت رز را می تراشد.

بر دام کشور و دد کردار تگرگ درخش می بارد  
ابر بیگانه نهمار و آسمان مهین آتشبار است  
از تیره تا شبر و از شبر تا خیبر

از بهارک تا به بادغیس و از هزاره تا به سبزوار  
بلخ و بدخش، پامیر و واخان  
کاجستان سپین غر<sup>۲۳</sup>، زیتون زار پکتیکا  
سنوبرزار آسمار و پسته زار هری  
دودها بلند است  
دودهاییکه از دل خاکستر بر میخیزند و با ابر آسمان در می  
آمیزند.

رزستانها و انارستانها  
مویستان<sup>۲۴</sup>ها و بوستانها  
از هری تا فراه و از اراکوزیا تا کاپیسا  
در نیسایا، زرنج و تخار  
زابل و کابل، لغمانها و ننگرهار  
همگان خارستانهای بیاب اند.

خیزابه های دشمن خوار آمو را افسون کردند  
و با زهر فریب آلودند  
دیوان و ددمنشان سرزمین یاما  
برای شیاطین و اهریمنان پاردریا پل بستند.  
تا بگذرند و کوچچه و زرافشان را با خون مردم ما رنگین سازند.

دریاچه ها، چشمه ساران و رودبارها  
از هامون تا پامیر، از بکوا تا پاروپامیزاد  
از هریرود تا شتل و از اونی تا کنر  
از خون مردان و زنان دلیر سرخ شد.  
زمینی که سجده گاه  
سرهای پرغرور مردمان ما بود  
قدمگاه بیگانگان بی آرم است.

ای روح جاوید دل‌های آزاد! که:  
بر نخوت پرستندگان خویش می نازی  
ذلت استرحام را از زورآوران روا نمیدانی  
تکبر با ستمگر را عبادت می شماری  
و زیبایی راستین را در کرامت و ناموس گذارده ای.

پروردگار من!  
به من بیاموز چگونه خشم ترا برانگیزام  
تا انفاس مرا با بادهای سقیر بیامیزی  
ابره‌های مرا از آب های هاویه  
که سوزان اند و بوی زشت دارند آبستن کنی.  
زبان مرا با زهر مارهای حطمه بیالائی

و بگذاری زشت کاران را به نفرین توهین کنم  
و بر ستمگران لعنت بفرستم.

\*\*\*

"مباد دشمن بگوید: بر او پیروز شدم.

چون بجنبم و نتوانم جنبید، بر من استهزا کنند."

زبور

ای آفریدگاره آشکار و نهان  
افروزنده روشنائی دانش! که

رازهای مختوم و رمزهای پوشیده آفرینش  
در چشم تو نامه سرگشوده ایست  
که آن را در پرتو چراغی گسترده باشند  
و آنچه از امر تست از امر دیگری نیست.

مهین آزاری را که به فرزند آدم رسانیدی  
در بهین موهبت خویش پیچیدی  
تا خرد بر آزار و آزار بر خرد وی بیفزاید  
و درد و اندوه وی فزون تر شود.

در میان خرد و خواست خرد شود  
بدانگونه که دانه گندم در آس خرد می شود  
با اندیشه به جائی نرسد  
و در رسیدن به خواست در راه ماند.  
شوم است سرنوشت آنکو:

خرد او محرومی خودش و خواست او تباهی دیگران است  
آرامش دل و سرور روح خویش را  
در نعره های نفرین و فریادهای لعنت بر دیگران می جوید  
و برای نجات خویش راه تباهی دیگران را می پوید.

پروردگار من!

در هر چه می نگرم نشان سرافکندگی انسان را می بینم  
دانشی را که آدم پاره ای از آن بود  
و خردی را که کرامت و غرور وی در آن میدرخشید، آشکار کن!  
این گروه جانور که با قامت راست بر دو پا روان است  
و با رفتار عنکبوت زهراگینی به سوی خواسته های خویش می رود  
از آن خرد آسمانی بهره ای ندارد.

دریافته است که:

زاده شهوت میمون نریست  
و پستان میمون ماده ای را مکیده است  
ولی نمی بیند که:  
برادران شیری وی جنگل ها را آتش نمی زنند  
و رودها را از خون میمون های دیگر سرخ نه می کنند.



خدای من!

نفرین آتشین مرا بردار و با ابرهائی که  
خشم خویش را با آن پوشانیده ای انباز کن  
و با تندر و آذرخش مرگبار  
بر این ذهن های آشفته و ارواح بیمار فرو ببار!

این گروه بی آرم:

پیرمردان را در مسجد هنگام نمازیدن  
پیرزنان را در پهلولی چرخه آوان ریسیدن  
کودکان ده را در بازیگاه در بازی و دامان  
دروگران و خوشه چینان را در کشتزارها  
و دوشیزه گان را در شهر و بازارها می کشند.

بدانگونه که ناهید و خواهرانش را که:

دلهای شان از آرزوهای جوانی پر بود  
میخواستند در کشوری آزاد عروس شوند، کشتند  
تا در دل خاکی خسپند

که بیگانه آزادی آنرا دزدیده است.

زندگی آزاد شان در آغوش روحانیت مرگ  
رویایی خواب های ابدیت شد.

اندوهبارست سرنوشت آنکو:  
فروغ آرزوهایش هوازی تباه شود  
چون شمعی که بیدرنگ در راه چهارباد خاموش می‌گردد  
یا سرنوشت آنکو:

امید چون دوستی نادانی او را بفریبید  
و خاطرات چون سگی وفادار او را دنبال کنند.

خاطراتیکه:

چون پرنده گان رنگین و زیبا  
با رنگ های بوقلمون و ترانه های گوناگون  
بر شاخهٔ برهنه و خشکیده کهنسال می نشینند  
و از لرزه های آن آگاه نیستند.

خاطراتیکه:

چشمان پیر و نگاه های گنگ را  
از خارش خار خار حسرت می آزارند  
خیزابه های ارغوانی و روشن  
و زمزمه های آسمانی رود دوری را با خود می‌آورند  
که کنار آن بالین خوابهای آرام کودکی بود.

خاطرات خوشی که:

نگهت مستی آور آن در نسیم سمن بوی سپیده دم  
و هوای شامگاهان شنیده می شود  
چون باده ایکه در شیشهٔ زمان کهن شده و نیرو گرفته است.

خاطراتیکه چون درهای درفشام  
در نیسان دور سالیان دراز  
در ژرفای دل پرورش یافته  
و ایدری ابرهای بهاری شان را فراموش کرده اند،  
بدانگونه که کودکی سیمای مادرش را به خاطر نیاورد.

غبارهاییکه از جولان های جوانی برخاسته بودند  
فراپیش چشمان پیر میآیند  
چون گردهای بادهای تند که بلند می روند  
و در آرامش هوای شب فرو می نشینند  
و شبنمهای سحری را بر گلها و برگهای درختان گل آلود می  
کنند.

خاطرات زشتی که:

بوی زندهٔ آن از خاک بر می خیزد  
از خاکهای مرده و نرم که نقش سینهٔ ماران بر آن آشکارست،

مارانی را که در پندار و اندیشه می خزند  
و ضمیر را می گزند.

اندوهبارست سرنوشت:

پیر مردی که باران گریه ها و آفتاب خنده های وی  
در آسمان جوانی در فضای نگاهش کمانهای رنگین می ساخت  
کمانهای رنگینی که دیگر غبار پراکنده ای بیش نیست.

باز دست آموز وی آخرین شکارش را  
بر زانوی پر درد وی می گذارد.  
در چشمان وی می نگرد  
اشاره دست لرزان او را نه می پذیرد  
پرواز می کند و آواز آخرین زنگ هایش  
او را به تنهائی و خموشی اندوهبار می سپارد،  
تنهائی و سکوتی که جواب خواسته های پایان ناپذیر انسان است.

پیرمردی که طاووس های سپید و رنگین  
پندارهای گوناگون وی بیخودانه مستی می کنند  
بدانگونه که رامشگران مدهوش به رامش در آیند  
مارهای نگارین اندیشه های وی درهم پیچیده اند،  
جادوگران وریشیان هراسیده آنها به فال شوم می گیرند

خروس های سپید را در قربانگاه معبد مقدس  
با خون ماکیان های سیاه رنگ می کنند و گلو می برند.  
وهم های خرافات با حقیقت های اندیشه های راستین انباز می شوند  
بدانگونه که خون با مغز در آمیزد.

ای پاسبان روانها و دلها!  
بنیاد حصار بلند و کهنسال من میلرزد  
باروهای وزین آن فرو می ریزند،  
کمان من راست شده و زه آن از هم گسسته است،  
تیرهای من در پای دیوار می افتند،  
قلعه آهنین مرا گشوده اند،  
بدانگونه که ذره را پاره کنند و زخمی در سینه پولاد بگشایند.  
سپر من دستگیر ندارد و عراده من درهم شکسته  
لگام ها در پای تگاوران سرکش من پیچیده اند،  
بر نگاه های من بنگر!  
مگذار دشمن فریاد مرا بشنود  
دست های لرزان مرا به دعا بلند مکن!  
"مباد دشمن بگوید بر من پیروز شده است." ۲۵

ای قریحه شعر!  
از زبان من جز نفرین میافرین  
نفرینی که سرود غرورهای زنده و امیدهای مرده من اند.  
اندوهبارست سرنوشت دلی که  
از محبت رو گرداند و به نفرت گراید  
روحي که مهر شناسد و جز کین نورزد.

نفرین های مرا زهرآگین و آتشین کن  
چون آنکه خدا فریاد داوود پیغامبر را شنید و  
"بر دشمنان وی که زشتکاران بودند  
آذر و گوگرد، باد سموم و درخش فرستاد  
و با دست دادگر خویش در کاسه هر یک بخش او را  
از آنچه در خور وی بود ریخت."<sup>۲۶</sup>

ای پاسبان ابرها!  
ابره‌های انبوه خشم خدا را که هرگز تنگ نمی شوند  
آذرخش آن پایان ناپذیر و تگرگ آتشین آن جاودان است  
بر کوه هایئکه تو آن را بلند کرده ای ببار  
و چون آن که سرکشان "اولمپ"<sup>۲۷</sup> و "ایدا" را سرزنش کردی  
اهریمنان "پاروپامیزاد"<sup>۲۸</sup> و "سپین غر" را تباه کن!

مگذار جشن سروری را که به قربانی مردمان خود  
مردمان وادی ها و دره هائی که  
تو آن را زیبا و شاداب کرده ای، برپا دارند  
و جام پیروزی خویش را  
از رزستان های "هری" و "اراکوزیا"<sup>۲۹</sup>  
"کاپیسا" و "پروان" پر کنند.

بدانگونه که:

دریانوردان خائینی را که در دل شب  
دشمنان "آفرودیت" را بر کشتی مقدس مهمان کردند  
و چشمان مقدس تو بر ایشان نگران بود  
بادبانهای بلند شان را سرنگون کردی  
و ایشان را به زنجیرهای آتشین در کشیدی  
آتشی که در کانون خشم تو فروزان است و خاموش نمیشود.<sup>۳۰</sup>

آری هم بدانگونه ایشانرا  
در ژرفای اوقیانوس به رُوهای سهمگین دریا  
که به سوی دوزخ می شتابند بسیار  
و کشتی مقدس را بی بادبان و ناخدا بکران سلامت برسان!  
آنگاه ای خدای من!

چشمان پیر و خسته خویشرا خواهم بست  
سرود نفرین خویش را به ستایش تو بپایان خواهم رسانید  
و در آغوش روحانیت خواب ابدی خواهم خفت.

\*\*\*



"چه بر دار و چه در میدان نبرد  
نکوترین جای برای مردن آنست  
که انسان برای انسان بمیرد"

میکاییل جوزف بیری<sup>۳۱</sup>

پروردگار من!  
مرا بیاموز "کدام یک را بنوشم  
آب را و یا موج را؟"<sup>۳۲</sup>  
ای روحانیت عظیم مرگ! که  
بزرگی تو سهمگین است  
و شان تو در دلیرترین دل ها هراس می انگیزد

دریای بیکرانی که اختران به بازتاب خویش در تو می نازند  
گیتی در چهارراه بادهای چهارگانه در حیطة تست  
بدانگونه که نگین در میان انگشتر.  
آرامگاه ارواحی که آزاد می شوند توئی  
و توئی که پیکرهای شان را بامانت بر زانوی خویش میگذاری.

همه سرنوشت ها به سوی تو میآیند  
همه فرجام ها خویش را در تو می بینند  
و آرامش خود را در سرمدیت خلل ناپذیر تو می یابند.

عقاب پیر چون می نگرد به سوی او میآیی  
به گوشه ای که جز تو دیگری را بر آن گذر نیست می پرد،  
با ناتوانی خویش تنها می نشیند،  
پرهایش را می ریزد و بال هایش را برهنه می کند  
بدانگونه که پهلوانی جوشن و زره از تن بر کند  
منقارش را بر سنگ می زند  
چنگالش را در خارا فرو می برد  
چشمانش را بر کوه و وادی و فضای بیکران  
که جولانگاه زندگی وی بود، میدوزد  
و آنرا برآنچه دوست داشت فرو می پوشد  
تا خویشتن را به تو سپرده باشد.  
در پیری و تنهائی به تو پناه می آورد  
نمی خواهد کسی بر وی آگاه شود،  
با پیوستن با تو با رازی بزرگی می پیوندند که همواره مستور<sup>۳۳</sup> و  
مقدس است.

قوی سالخورده با گردن افراشته  
از گروه خویش کنار می گیرد و در گوشه دور دریاچه  
در پرتو ماه تا تبسم سپیده دم  
تکبیر آزادی خویش را با آسمان می فرستد.

مور زمینگیر از پیام تو بر خویشان می بالد  
بال می کشد و آرزوی نهفته خویش را برای پرواز  
بهوای آزادی جاودان  
به آسمان بلند آشکار می کند.

مار هوشمند که از آغاز زندگی خاک میخورد  
و شب‌نم می نوشد  
از خورد و نوش باز می ایستد  
زهرش را به خاک نثار می کند  
و چشمان سحرگش را فرو می بندد.

طاووس آهنگ رامش آخرین میکند  
رامشگاهش را با پرهای نگارین می روبد  
چشمانش را به راه تو می نهد

بدانگونه که عروسی در جامه های رنگین خویش در انتظار  
آغوشی بختند.

ای مرگ! به درستی که  
تشریف تو گرمی، رسالت تو فرخنده  
پیغام تو آفرین و قدم های تو مبارک اند.

ای حق بزرگ! که  
فرجام هر آغازی در دست تاونده و توانای تُست  
همه راه ها از همه سوها در آستان تو می انجامند  
کاروانهای زندگی همگان در سرای جاودان تو منزل می جویند  
اشتران آفرینش همگان در درگاه تو زانو می زنند.  
چون آن که دریاهاى خروشان درهامون فرو می روند  
بادهای توفان در مغاک ها می آسایند  
موج های بلند بر روی اوقیانوسها هموار می شوند  
و شهاب های ثاقب در دریاچه های کوهی آرام می کنند.

بدانگونه که:

سینه ارغوانی صبح  
نفس یاسمین گون سپیده دم را فرو می کشد،

روشنائی نو دمیده خورشید  
شب‌نم‌های پگاهی را می‌آشامد،  
و پرستنده‌ای در عظمت خموشی کوهی بلند یا کویری پهناور و  
دور  
در پرستشگاه قدسی دل انسان نماز می‌کند.

ای خواب راستین! که  
از همه رویاها آزاد هستی  
آنکه و آنچه هست از شان عظیم تو هراسان است  
و خوف‌ها و هراسها همگان در آغوش تو پناه می‌جویند  
و تو بیکسان (به یک سان) پذیرنده همگانی.

ای انجام‌نیازها و اسارت‌های گوناگون  
و آغاز رستگاریها و بی‌نیازیهای همه‌گون  
که دست خدا در آستین تست  
بارهای گران را از دوش‌ها همی برداری  
و زنجیرهای ناگسستنی را درهم می‌شکنی!!

ای مظهر آزمون و آموزش خدائی!  
هنگامیکه مرا آزمون می‌کنی به من بیاموز

آنچه را بدان دریا نورد تشنه آموختی!:

دریا نورد تشنه ایکه در دریای شور ناتوان بود  
قطره های شور را از خادۀ بادبانها  
به پندار آنکه شبنم شیرین است می چید  
چون مرغکی که ارزن می چیند.

دانش راستین تو باو آموخت که:  
آن قطره ها از دریا پریده نه از ابرها فرود چکیده  
او را به کنار بی نیازی کشیدی  
و بوی آموختی  
آب ها را فراموش کند و خیزابه ها را بنوشد.

درود بر تو ای مرگ، ای آموزگار بی نیازی!!  
درودی که شایستۀ بزرگی تست  
درودیکه سرود آزادی از همه گونه رنج ها و آزارهاست.

موکب با شکوه تو هوا را نمی جنباند  
از زمین گردی بر نمی انگیزد  
از بال های تکاوران تند رو تو سجعی بر نمی خیزد

عراده تو زمین را نمی شگافد  
و کشتی تو آب ها را کف آلود نمی کند.

نسیم ها در رهگذر تو باز می ایستند  
خیزابه ها در راه تو هموار می شوند  
خزنده گان نه می خزند و شناوران درنگ می کنند  
جانوران همگان نفس های شانرا در سینه باز میدارند  
و جان های شان همگان آرام می شوند.

ای روحانیت مهین!  
که با روشنائی خورشید نمایان و در تاریکی شب پنهان نمیشوی  
و جز در چشم ضمیر پدیدار نمیگردی.

در ضمیر روشن:  
جلوه گردونه تو پر شکوه، آفرین و درفشام است  
گردونه سپیدی که فرشتگان پرتو افشان بر فراز آن پرواز میکنند  
ابره‌های بلند هاله آنند

و راه ابدیت را چون کهکشان روشن میکند  
چشم براهان تو خاطره زندگی را می بوسند و باز میگذارند  
با تو به راه می افتند و از پیکرهای شان جدا می شوند،

و رامش کنان با فرشتگان تو سروده های ستایش خود را به آسمان  
می فرستند.

چشم ها شان روشن و سینه ها شان از مهر پُر است  
در آرامگاه ابدی و معبد جاودانی خویش  
زندگی را تقدیس می کنند  
زندگی که نکوترین و زیباترین آیت آفرینش آفریده گار است.  
فرخ است سرنوشت آنکو ضمیر وی روشن است  
آنکو از سر جان بر می خیزد و بر سر راه تو می نشیند.  
راه دشوار و مرموز ابدیت را  
در پرتو کانون نهاد فروزان خویش می پیماید  
چون آنکه خورشید پهنه آسمان را می نوردد  
بر فراز کوه و کویر و دریا بآرامگاه خویش میرود.

در ضمیر تاریک:

گردونه تو هراس انگیز است  
سینه ابرهای تیره را می شگافد  
تکاوران<sup>۳۴</sup> تو شبرنگ<sup>۳۵</sup> اند. از سنبهای شان آذرخش<sup>۳۶</sup> می جهد  
با رعدهای که پیام خشم خدا را می آرند  
کوه های بلند را می لرزانند



و دریاها را به خیزابه های تباه کننده می سپارند.

رهیگان پرنده ای که در رکاب تو می پرند  
بگونه کرگسان از آسمان گرسنگی بر پیکر گیتی فرود می‌آیند  
ستاره روز و اختران شب چون کانون های سوزان جهنم می تابند  
از کویرها غبار استخوان های پوسیده بلند می شود  
از دریاها بوی خون می‌آید  
از بیشه ها تندی داتوره<sup>۳۷</sup> شنیده می شود  
در چشمه ها شیرۀ عک می جوشد.  
شوم است سرنوشت آنکو ضمیر وی تاریک است  
آنکو در آیینۀ ضمیر خویش از سیمای زندگی می هراسد  
از خاطرات خویش می گریزد  
بر شبها و روزهای خویش نفرین میکند  
از چهره زندگی می شرمند  
زندگی که نکوترین و آفریده ترین آفریدگار است.

ای روحانیت عظیم! که:

هیچ هنگامه و شوری بلندتر از خموشی بی پایان تو نیست  
سکوتی که همه ناخموشی ها را خاموش می کند  
آوان تو از آن تست

از شتاب و درنگ آزاد هستی  
جاودان درست می‌آئی  
دیر نمیکنی و زود نمیرسی.

زنده جانان همگان  
تاونده و ناتوان  
فروتنان و برتنان  
مهینه‌ها و کهینه‌ها همسان ترا می‌چشند

ستیزه‌کننده گان و گریزندگان از تو می‌هراسند  
اما انسان  
"انسانی که پیکر او مخلوق طبیعت و روح وی از خدای خالق  
است" ۳۸

با کرامت و برتری روح خویش به سوی تو می‌آید  
و سرمدیت خویش را در آغوش تو می‌جوید.

پروردگار من!  
درهای بستان اندیشه و پندار را فرا قریحه من بگشای  
آشیان خیال مرا بی‌آرای  
دریچه‌های نازها و نیازهای مرا باز کن

مرا فراخوان تا:  
از نگهت مشک شب و گل صبح مستان شوم  
سرودهای نهفته خویشت را  
که فریادهای من در آن اسیر اند، آزاد کنم.

روحانیت مقدسی را که  
پرستیده روح واله و روان آواره من است بستایم.

خواب های خوش من همگان پریشان شده اند،  
اختر من از مدار خویشت آواره و واژگون است  
شهاب های من در اوقیانوس های تاریک فرو میریزند  
بخت من از من برگشته و دور می شود  
بدانگونه که اسپه سوارش را بیگانه پندارد و فرو افگند  
و بی آنکه او را ببوید از او دور شود.

در پیری و تنهائی آرزوهای جوانی خویشت را می نگرم  
در جلو چشمان پژمرده و نگاه افسرده من می میرند  
نفس های واپسین من شمع های امیدهای دیرین مرا خاموش  
می کنند.  
گردبادی از غبار خاطرات مرا در خود پیچیده است.

آنان که بر من گرد آمده اند:  
بر آموخته های نیکوی من می خندند  
ایمان مرا تسخر می کنند،  
زبان مرا گنگ و اندیشه مرا اسیر کرده اند.  
نامردمانی که برای دشمنان مردم خود تیر می آورند  
دوستان مرا کشته اند، گورها شان را نمیدانم.

از آنچه آن را دوست دارم مرا به نفرت واداشته اند  
مهر را از دل من برون کرده  
و سینه ام را با کینه و نفرت اندوده اند  
درود و سپاس نمی شناسم  
در آتش خشم می سوزم  
سرودهای من چون دودهای سیاه نفرین  
از نهاد سوخته و ویران من بلند می شوند.

ای قریحه شعر!  
نیایش مرا بپذیر!  
چراغهای ایزدی خویش را بیفروز!  
بادهای اهریمنی را در مگاک های تاریک زندانی کن!  
مگذار فروغ خدائی را در شعله شمع ضمیر من بلرزانند

و روشنائی نهانخانه آرزوهای انسانی مرا خاموش کنند.  
بگذار در پرتو تبسم خاطرات گذشته  
خاطرات زیبا و سرور انگیز خویش  
ترا را بستایم و بر ناهید و خواهرانش درود فرستم!!

\*\*\*

آرزو ندارم آغاز زندگی را فراموش کنم،  
چه گونه می توانم انجام آن را دوست ندارم.  
پژواک

ای خواسته راستین روح من!  
در جوانی و توانایی خویشتن را بر من آشکار کردی  
چون غزال زیبایی بر سر راه من پدیدار شدی  
در نگاه ساحر چشمان مقدس تو پیام های بختاور و فرخ بود  
اما من به دنبال شیران و پلنگان میدویدم.

هنگامی که در کوه مقدس و رنایی در سایه بلوط توانائی آرמידم  
از شاخه بلند سرودی شنیدم  
تو بودی. در سرود تو پیامی بود همایون و فرخنده  
از روح من به ضمیر من.

بال هایت را بهم زدی تا نگاهی به بالا افکنم  
بر تو ننگریستم  
پری از بال میمون خویش بر رخسار من فرو افگندی  
بر تو ننگریستم  
نگاهم را به عقابی دوخته بودم که بر ستیغ بلند نشسته

و مانند من به شکارگاه خویش در آسمان می نگریست.  
عقاب در ورای ابرها پنهان شد  
بلوط مقدس خاموش بود  
تو از شاخه پرواز کرده بودی  
بدانگونه که عصفور داوود در میان صخره ها ناپدید گردد.

در دل شبها میآمدی و در باغ پدرم  
در شاخ درختی میآویختی  
درختی که مادرم آن را آب داده و بزرگ کرده بود،  
درختی که همسال من بود،  
در کودکی خواهرم در سایه آن سوزن می زد و گل میدوخت  
جائیکه من و برادرانم بازی میکردیم.

در دل شبها مرا به سوی خویش میخواندی  
اما ای مرغ شب!  
یک شب شوم به آوای تو گوش ندادم  
به جستجوی بومی پرداختم  
که با آواز زشت از شاخی به شاخی می پرید  
تا آنکه در ویرانه ای پنهان شد.  
سحرگاهان درخت من مانند همه درختان خاموش بود

مرغ حق از شاخسار من پرواز کرده بود.  
ای خواسته راستین من!  
در پیری و ناتوانی خویشتن را از من نهفتی  
بدانگونه که رویای زیبائی از چشمان بیدار پنهان گردد  
چون خوابی خوش که فراموش گردد.  
ایدر نگاه من تا فراز ستیغ نه می رسد  
پای من نمی تاود در پی شیران و پلنگان شود  
غزالی در صحرای من نیست  
نغمه و آوائی نمی نیوشم.

بلوط های مقدس خرم و پدram اند  
درخت همسال من در هوای خزان واپسین خویش  
بر ریشه ای خشکیده میلرزد.

خاطرات من چون هیمة خشک  
پیرامون خرمن هستی من انبار است  
تا با روشنایی شعله نگاه آخرین من هستی مرا تقدیس کند  
پُلی را که بر آن از نهایت گذشته به سرمدیت آینده پیوسته ام  
بسوزد  
خاکسترهای گرم من در فضای فراموشی سرد شوند.



ابدیتی که بازتاب زیبائی فنا ناپذیر آن  
در آیینۀ غیر مرئی حقیقت می تابد،  
آیینۀ ای که روشنگر آن  
آرایشگر چهره راستین هستی جاودان است  
و روشنی خدا در آن می درخشد.

ای قریحۀ شعر!  
به من بیاموز که:  
روشنی های گذشته را چگونه باز آورد،  
و شمع آینده را چگونه برافروخت.

هرگز نیندیشیده بودم  
خاطرات خویش را در دل و دماغ بیندوزم  
در پیری توشه ای داشته باشم  
و راه ابدیت را بی اندیشه بسپارم.  
راه مرا به سوی آسمان الهام روشن کن!  
ابرهای آن را بگمار بر زبان تشنه من ببارند  
میخواهم سرود خویش را به پایان رسانم.

چون پروانه ای که پیرامون روشنائی های زمینی پرواز نمیکند  
هستی خویش را به روشنان آسمان نذر کنم  
شمع هائی را که در بزم های گذشته زندگی نادیده گرفته ام  
در خلوتکده آینده فروزان یابم،  
آرزوهای خویش را در پرتو آنها آشکار کنم  
بدانگونه که گنه کار نکو نامی  
نقاب فریبای دروغین را از چهره زشت بردارد  
و رازهای سیاه خویش را  
در پرتو حقیقت گسترده، ناراستی ها را فاش کند.

ای قریحه شعر!  
آسمان الهام را فرود آور و بر زانوی من بگذار!

پرهای همای اندیشه من فرو ریخته  
و بال های آن برهنه اند  
رویای من هراس انگیز است  
نمیتوانم بیدار شوم.  
فریادهای من در گلویم گره  
و جنبش ها و جهش های من نافرجام اند  
بدانگونه که ماری بر گردن طاووس پیچیده باشد

و طاووس نتواند فرزندان خفته‌ خوش را در میان بیضه بیدار کند.

سرگذشت من بیهوده تر از آبی است که:  
همه آسیاها را در مسیر آن ویران کرده باشند  
یا درختی خشکی در کویر بیاب که سایه ندارد.  
آوای من، دیگر ابرها را برایش در نمی آورد  
و سرودهای من هوا را خوشبو نمی سازند.

ای قریحه‌ شعر!  
در پیری از من پنهان مشو!  
پیر بیشتر از نوانی<sup>۳۹</sup> و از تنهائی رنج می برد  
بیشتر از عصا به همدم نیاز دارد.

گفته اند:

"موسیقی عشقیست که در جستجوی واژه ای سیر می کند."<sup>۴۰</sup>  
هم بدانگونه است که آدمی در پایان افسانه‌ زندگی  
راه ابدیت را می پوید و سرود حقیقت را می جوید.

آسمان الهام مرا ابرهای انبوه فرا گرفته  
غباری بر چشم پندار من فرود آمده است  
هاله ای از رمز و ابهام اندیشه مرا خیره کرده است  
نگاه مرا آزاد کن!

بینش مرا به پنداری رهنمونی کن که در ورای حقیقت است  
و سرود مرا به آستان ستایش زیبایی راستین ببر!  
جائیکه فرشتگان بر کرامت روح آدمی درود می فرستند  
و در مقام برتنی انسان سجده می کنند  
شکوه آفرین دل آدمی را می ستایند  
و پاکی ضمیر او را می پرستند.

انسانی که:

"تنها دوبار با حقیقت روبرو می شود  
باری در عشق و باری در مرگ"<sup>۴۱</sup>  
عشق به آزادی  
و مرگ برای انسان های دیگر  
بدانگونه که ناهید و خواهرانش به حقیقت پیوستند.

پروردگار من!  
آسمانهای دانش را به روی من بگشا!  
هفت نامه مرموز آسمانی را بر من برخوان  
مرا به رمز نقطه های زرین این صفحات زبرجد آشنا کن  
بگذار ازین هفت دریای نیلگون بیاشامم  
به من پیاموز چگونه نگذارم تشنگی من فرو نشیند!!

آنگاه:

دفتر سرنوشت را بر زانوی من بگذار  
دانشی را که از چشم آدمیان نهفته است بر من آشکار کن!  
سینه مرا بشگاف و با راز حکمت مرموز خویش پرکن!  
بدانگونه که دل دریا را شگافته و با مروارید آکنده ای  
و لعل های آبدار را در سینه خارا گزارده ای.

به من پیاموز که:

اندوهگین نشوم و تنهایی مرا از پا در نیاورد  
در آینه ایکه نفس واپسین مرا خواهند آزمود  
آینه ایکه دیگر از غبار آزاد است  
و گرد هستی از روی آن برخاسته و هرگز بر آن نخواهد نشست  
بنگرم و ببینم انجام من بیهوده فرجام نیست.

بگذار سرنوشت

در جائیکه همه می پندارند به پایان رسیده ام  
رویارویی خویش را با من آغاز کند،  
سرنوشتی که زندگی من شتافتن بر سر راه آن بود  
ولی تا از من نمی گذشت آن را نمیدیدم.

سخت است که آدمی بر خویشتن آگاه نباشد  
با دانش بر همه کاینات بر خویشتن نادان بماند  
دفتر سرنوشت را نخواند  
قضا را نداند و قدر را نشناسد  
اینان که

به وی نزدیکتر از شاه‌رگ گردن  
از مو با پوست و از گوشت با استخوان وی اند.  
آیا می شود مردی را بازدارند چهره عروسش را نبیند  
فرزندی مادرش و مادری فرزندانش را نشناسد؟

ای قریحه شعر!

اگر آدمی از دانش بر سرنوشت محروم است  
از کدامین خرد بهره مند است؟!  
خردی را که نگذارد:

کبکی را همائی شکار کند،  
همائی را صیادی با تیر بدوزد،  
غزالی تشنه در کنار جویبار در چنگ پلنگی بیفتد،  
مگسی در چنبر عنکبوتی گیر آید،  
پیلی با گوش های پهن آواز پشه ای را نه نیوشد  
تا در مغز وی راه یابد و سرش را به پیکر درختان بکوبد  
و به خواری جان سپارد؟؟

چرا مردیکه می داند تیر دشمن پشت او را می شگافد  
از جنگ روبروی می هراسد؟  
زنیکه در دل شب بستر همسرش را میگذارد  
چرا ستاره خویشتن را در آسمان نمی شناسد؟

ای قریحه شعر!  
که آوان توانائی در ژرف تاریکی های زندگی  
در راه ناهموار جوانی  
با شمعی فروزانی در راه من آشکار شدی  
راه مرا به اندیشه و الهام روشن کردی  
مگذار باد سرنوشتی که آن را نمی شناسم  
فروغ ترا در من خاموش کند.

گام های من شمرده شوند  
اندیشه های خویش را در زانوهائی که راست نمیشوند، بجویم  
پلک های من بلرزند و مژگان در دیدگان من بخلند،  
بدانگونه که تب لرزه  
سوزنهای سرد خویشرا در پیکر سوزان بیماری فرو برد  
او را همزمان به آزار آتش و زمهریر سپارد.

ای قریحه شعر!  
سرود آن پیرمرد بزرگوار را در گوش فروخوان که:  
"ای نقاش!  
این سیمای سترده و صاف که آن را برای دلخوشی من آراسته ای  
از آن من نیست  
چین ها و خط هائی را که من با آن آشنا هستم  
بجای آن بگذار!  
من آنها را از درد، گیرودار و ویرانی  
بر سیمای خویش نقش کرده ام،  
اینها داغهایی هستند که از زخم هائی که  
در جنگ زندگی برداشته ام، به یادگار مانده اند  
آنان را بر جای شان باز گذار!"<sup>۴۲</sup>



ای قریحه شعر!  
آری، من آرزو ندارم سیمای آغاز زندگی را فراموش کنم  
چگونه می توانم روزهای انجام را دوست ندارم؟!  
پیری مرا از گذشته دور نمیکند  
خاطرات من بیشتر و جوانتر می شوند  
سرود من از زیبائی و نیروی گذشته  
در خاطر من برای حسرت جایی نمیگذارد.

آفریده شده ام که پیوسته بیافرینم  
پندار مرا به جهان سرور ببر  
بگذار آفریدگار مسروری بمانم.

هنگامی که روح من زی آسمان پرواز کند  
سرودهای من از میان ابرها بر سر راه وی شتابند  
آهنگ هائی را که در خزان زندگی آفریده ام  
به جهان پدرام سرمدیت ارمغان برند  
تا در فروغ تبسم خدا به رامش درآیند،

هنگامیکه آرزوهای نابآورده  
با خاطرات شیرین انباز شوند

گذشته و آینده در آغوش همدگر در افق کمال هستی بتابند  
روشنائی جاوید آرامش ابدی ضمیر آدمی را روشن کند،  
هنگامیکه انسان از قانون زمان آزاد می شود  
اختر آدمی از امید طلوع و بیم غروب  
از زیان افول و سوزیان بلندی رها شده  
و از فریب و غرور برخاستن ها و توهین نشستن ها آسوده می  
گردد،

هنگامیکه انسان در آیینۀ ضمیر خویش بر خود می نگرد  
خویشتن را در فروغ خودش می بیند  
از پرتو شمس و اقمار بی نیاز است  
از آفاق و انفس می بُرد و با اصل خویش می پیوندد، و  
روح او تبسم می کند و سرودهای وی می خندند،

بدانگونه که ناهید و خواهرانش  
در نور خدا و سرود فرشته گان تبسم می کنند  
در دل انسان می پایند  
و در جوار خدا می تابند.

\*\*\*

پروردگار من! چشمان مرا فرو بند،  
مگذار سیمای ددان دیوانه ای را بنگرم  
که بر کرامت و آزادی انسان می خندند  
و مرا از پرستش تو باز می دارند  
تا بندهٔ ایشان باشم.

پژواک

پروردگار من!

جوانی مرا آتشی سوزانی داشتی  
پیری مرا روشنائی فروزانی کن!  
بگذار زبانه های پندار خویش را در فروغ اندیشه های خویش  
تماشا کنم،  
در فروغی که:  
زبان خاموش آتش هاست  
آتش هائیکه در غیشه های پندار و بیشه های اندیشه در گرفته  
و شعله های عظیم آن آسمان کبود را سرخ کرده بود.

فروغی که در دل دانه های باران فرو می رود  
رنگ های نهفته و گوناگون آن بر سینۀ آسمان آشکار می شود  
بدانگونه که نگارآفرین پیری

خاطرات جوانی اش را برون نگارد.  
اما شوم است سرنوشت چشمی که:  
در میان ابرهای تیره و انبوه  
فروغ ستارگانی ناپایدار را می جوید  
ستارگانی که آتش هاشان هیمه هستی شان را سوخته  
گرمیها و دوده‌های شان فرو نشسته است،

ابرهائی که:

از اوقیانوس های آرزوها، عشق ها و هوسهای جوانی برخاسته  
و اختران تابنده دل انسان را پوشیده اند،  
خاطرات جوانی از آن ها بر کویر حسرت های پیری فرو می بارند  
خورشیدی نیست که  
فروغ آن رنگ های گوناگون خویش را در قطره های آن آشکار کند  
بدانگونه که کمان رنگین در آسمان پدیدار می شود  
و فرشته روشنائی  
طاق پیروزی خویش بر جهان روان دریا‌های تاریک بلند میکند  
میغ ها پریشان می شوند و ابرها می گریزند.

پروردگار من!

فرشته بهار با بالهای سبز خویش

از آشیانگاہ قدسیان  
در آسمان نیلی ستارہ آدم پرواز کردہ است  
کوه‌ها ہنوز چون بال قازان سپید  
و وادی‌ها بہ گونهٔ پر طوطیان است.

چشمہ سارہا از آب چون اشک ناب لبریز  
دریاچہ‌ها چون تشت سیماب  
رودخانہ‌ها مست و سیراب شدہ اند  
جویبارہا می‌دوند و می‌خندند،  
اما کشور و کردر درین بساط سور و سرور  
در ماتم و سوگ نشستہ است.

فرشتگان پاروپامیزاد، بابا و سلیمان  
از شبیخون<sup>۴۳</sup> اھرمنان و دیوان از پا درآمدہ  
ارواح شان چون کبوتران سپید  
از فراز ستیغ‌ها  
بر پیکران بیجان شان در درہ‌ها و وادیہا می‌نگرند  
در گوش خدا نجوا می‌کنند  
و در چشم خدا می‌گریند.

اندوهبارست:

بینش چشمی که بر زندگی چندان باز ماند  
که همه نهفته‌ها بر وی آشکار شوند  
روشنائی پندار و روی خیره  
و فروغ اندیشه بر آن چیره شود  
بیاود که هر آنچه زیبا می نمود، فریبا بود.

اندوهبارست:

تبسم مادری بیمار که دردش را از کودکش پنهان میکند  
فروغ ماه که جرم خاکین آن را ننهان میدارد  
زندگی انسان که بر حقیقت آفرینش کور است  
و یا آرامش مرگ که تا چشم آدمی روشن است آن را نمی بیند.

تباه است سرنوشت:

انسانی که در روشنی فریب بر آینه آفرینش می نگرد  
سیمای پدرش را در چهره بوزینه می بیند  
جهان را جنگل موروث می پندارد  
و می گوید:

"انسان چیزی است که آن را میخورد."<sup>۴۴</sup>

پروردگار من!  
بینشی که مرا آزار می کند  
و دانشی که مرا افسرده و نومید می سازد  
از من بازگیر!  
ولی روا مدار که:  
چون مژگان من به امید مژدهٔ زیبا و روشنی بهم آیند  
و خواب مرا از آغوش باورهای آسمانی و ایمان های ایزدی برتابد  
کابوس های اهرمنی  
صخره های سیاه و کوه پیکرشان را بر سینۀ من بگذارند  
معابد مقدس خویش را ویران بینم  
بنگرم عدالت را از دار آویخته  
رسالت آدمیت را به استهزای دیوان و ددمنشان سپرده اند.  
و بترسم که ناهید و خواهران وی  
در میان فرشتگان با وحشت و هراس  
بر زندگان هر دم شهید می نگرند  
و بر من که هنوز زنده هستم پیغاره<sup>۴۵</sup> می فرستند.

خدای من!  
دیوانه و زشت است آسمانی که:  
ابراهیم سیاه آن درخش های سرخ شان را

بر خیمه کوه نوردان و بیابان گردانی می فرستند  
که در آن  
"همه برادران دلیر و همه خواهران پاکدامن بودند."<sup>۴۶</sup>

ای قریحه شعر!  
نفسی از مهر در سرودهای من بدم  
در دل من نوری از کرامت بتاب  
تا شجاعت وجدان ناهید و خواهرانش را بستایم  
درودهای مرا با تبسم خویش روشن کن  
تا بر شهامت ضمیر این شهیدان ایمان و ناموس نماز کنم.

ای آفریننده نکوئی و زشتی،  
مهر و دوستی و خشم و نفرت!  
دل من از کین پُر است بدانگونه که جامی از زهر لبریز باشد  
چگونه با لبهایکه نفرت و لعنت از آن می بارد  
خاک پاک نیاشگاه را ببوسم!؟

اما ای ضمیر من! که  
دروغ در فروغ تو نابود میگردد  
آیا نفرت و لعنت من بر ستمگاران



سرود من و سرود من نماز من نیست؟

به من بیاموز که:

چگونه با دلی که از کینه و نفرت با اهرمن تهی نمی شود  
مهر مقدس خویش را به معبد یزدان نثار کنم.

تباه است روحی که:

کانون راستین نور و نار را نشناسد  
از آتش تیز بهراسد و به روشنی نرم بگراید  
نفرت پاک را از مهر آلوده نداند  
و نداند که آتش جهنم مقدس و پاک کننده  
و فروغ چراغ شیطان پلید و گمراه کننده است.

آری گفته اند:

"نفرت و کینه زاده هراس اند  
هراس ریشه و ثمر را تباه می کند  
مهراس! کینه و نفرت را به دل راه مده!  
با صفای دلیری بستیز!  
هنگامیکه ضربه ات را فرود می آوری دیوانه مباش!  
خشم را از خویشتن به دور دار!"<sup>۴۷</sup>

اما بیچاره و ناگزیر است پیرمرد ناتوانی که:  
دلیری از دل وی تا بازوی او نه می رسد  
و دست او به جای دعا به نفرین بلند نمی شود.  
با صفای دلیری خشمش را بلند می کند و بر ستمگاران فرود  
میاورد.

ناهید و خواهرانش جوان و توانا بودند  
سینه هاشان از مهر میهن و ایمان راستین آفرین بود  
آزادی و ناموس در جبین شان میدرخشید  
بدانگونه که شمشیری در آفتاب میدرخشد.

نفرت و کینه را به دل راه ندادند  
تیغ شان زبان شان بود  
تیغی که جوهر نهاد آن از زنگ پولاد پاک بود  
بدانگونه که از چشمه خورشید،  
خورشید کرامت و غرور انسان آب خورده،  
ضربه شان آن بود که نام آزادی را بلند کردند  
و در جاده شهری که میدان نبرد نبود  
بر خاکی که آن را دوست داشتند به خون خفتیدند.

ای آزمونگر ارواح!  
مگذار اندوه بر روح من استهزا کند  
چندان که از بیم کابوس نخوابم و رویای من پریشان باشد.

پروردگار من!  
مگذار دل نیرومند در پیکر ناتوان بلرزد  
و ضمیر روشن من در روح توانا بیدم شود  
خون مرا سپید مکن!!

پروردگار من!  
چشمان مرا فرو بند!  
مگذار سیمای ددان دیوانه ای را بنگرم  
که بر خواری آزادی و کرامت انسان می خندند  
مرا از پرستش تو باز می دارند  
تا بنده ایشان باشم.

ای پاسبان خوابگاه سرمدی!  
بگذار دست تهی خویشرا که دامان گرفتنی ها را همگان رها کرده  
است  
در زیر گوشه‌ی که

از آواز نبض گرم من آزار نخواهد دید، بگذارم  
و سری را که از اندیشه و پندار آزاد شده است  
بر بالین ابدیت بنهم.

شمع های خاطرات مرا خاموش کن  
روزن های زمان را فرو بند  
پرده های فراموشی را فرود آویز!  
تنها و تنها آرزوهای مرا که برای نیستی نیافریده بودی  
و سرودهای مرا که خموشی نه می پذیرند، برون بگذار!  
در دخمه را ببند،  
و روحانیت آرامش را بگمار  
روشنایی هستی را  
از تاریکی های من به دور دارند!

خدای من!  
بگذار در لحظه های ابدی خویش با تو تنها بمانم!  
تنهایی مقدس مرا در نیایشگاه جاودان روح گذر ناپذیر کن!  
بگذار درین تنهایی مقدس:  
بر ارواح بی هراس درود فرستم  
وجدان های دلیر را بستایم

ضمیرهای پاک را نیایش کنم.

سرودهای مرا آسمانی کن

نغمه های مرا ایزدی بساز

تا:

شاعر وجدان انسان شوم

و ارمغانی برای ناهید و خواهرانش بسرایم.

\*\*\*

"کشوری که ویرانه ندارد،  
سرزمینی است که خاطره و یادگار ندارد.  
سرزمینی که خاطره و یادگار ندارد،  
کشوریست که تاریخ ندارد."  
ابرام جوزف ریان<sup>۴۸</sup>  
مقدمه "سرزمین بی ویرانه"

ای ابدیت! ابدیت:  
جهان روشنائی های سرمدی  
جهان بی آسمان و خورشید  
که از ماه و ستارگان بی نیاز و از طلوع و افول آزاد است  
چشم خدا بر آن می تابد و از فروغ ایزدی روشن است.

مرا دریاب!  
بدانگونه که قلزم بیکران دانه باران را در خود می پذیرد  
دیگر نه می توانم در ستاره آدم بگنجم.  
این پیام درد انگیز وجدان انسان  
این روح دردمند مرا در دل خویش بپذیر!  
پیکر مرا که با خون کرامت و غرور رنگین است  
در آب های مقدس خویش بشوی!

ای ابدیت!

"درخت پر از ستارگان که زمان شگوفه تست"<sup>۴۹</sup>

ای درخت بی سایه و درفشام!

بگذار در پای تو بیاسایم.

ای کانون فروزان

که ضمیر کاینات از تو روشن است

چون کوه پر از زیتون که شاخ و برگ آن شعله های آتش مقدس  
اند،

بگذار:

در تاریکی های پر هراس خویش

در روشنائی تو روی خدا را ببینم

و در خموشی های تنهائی خویش

در آرامش تو صدای یزدان را بشنوم

و با هستی راستین خویش در آمیزم.

ای ابدیت!

ای آسمان زیبای رامش که:

پهنای بیکران تو از آوارگیها و تنهائی های انسان آزاد است

باشندگان تو از روان بخشائی انفاس هوا

نوازش گرمی و روشنائی خورشید  
پرورش آب و برکت خاک بی نیازند  
و فضای تو از ابر اندوه و درخش مرگ ایمن است  
مرا با دست پروردگار خویش بنواز!

مرا با سرانگشت خویش که به راستی و درستی اشاره می کند  
به آرامگاه سرمدی ضمیر انسان که محشر ارواح مطمئن است راه  
بنمای!

جائیکه پناه گزینان از جهان انسان  
از ستم آدمیان در آغوش امان تو آرمیده اند.

جائیکه پناه آنانیست که:

در سیمای آدمی چشمان پلنگ  
و در دهان انسان دندان گرگان را دیده اند  
ارواحیکه پیکرهای شان را در کوه و کویر  
درندگان زمین و پرندگان هوا ربوده  
و استخوان های شان  
در میان حلقه های زنجیرهای اسارت  
د رآفتاب سوزان، محشر موران و خزندگان است  
و "خدا بر آن زنجیر نشان خویش را گذارده است."<sup>۵۰</sup>



ای ابدیت!

راه دشوار مرا به نیاشگاه ضمیری که  
از بندگی روحانیت خواب آزاد است و نمی خسپد، هموار کن!  
ضمیری که:

روپاهای فریبنده به خلوتگاه وی نزدیک نه می شوند  
کابوسهای ترساننده از فروغ آن میگریزند  
بدانگونه که زنبوران شهد از تندباد توفنده  
و موران از خیزابه های جهان دوری میجویند.

شب اندیشه را بپایان آور  
ابره‌های پندار را تنگ کن  
سپیده دروغی زندگی را از آفاق هستی من فرو چین  
بگذار بامداد حقیقت بر من بدمد  
و روح آواره و جویای من در آرامگاه سرمدی خویش بیاساید.  
شبی را که چون پاسبان هراسانی  
به بیداری و نگرانی میگذرانم، روز کن!

اما خاطرات مرا بر جای بگذار!  
نسترن هائی را که از فروغ ماه چیده  
یاسمن هائی را که از سپیده دم جوانی دسته بسته

و ارغوان هائی را که از شاهراه گردونه خورشید چیده ام  
ستارگان دامان آرنوس سرمدیت کن!

ای قریحه شعر!

سرود من فریاد زمان من و آوای وجدان من است  
بگذار افسانه روح اندوهگین من  
با سرنوشت آفرین نیاکان من انباز شود  
نیاکانی که:

سرگذشت شان را بر برگ های زمان نبشتند  
برگ های نگارین و زرین گذشته  
که در میان نوبرگ های سپید آینده  
زیبا و پدram، آفرین و درفشام هستند.

بر برگهای نیاکان ما ننوشته اند که:

"دشمنان درختان ما را پی می کنند  
و فرزندان ما در وادی های بی سایه خواهند زیست  
و دریاهای ما سرخ و جنگل های ما سیاه شده اند."  
ننوشته اند که

"پرنندگان زیبا و خوشنویای ما

د ر خاکستر آشیانها و شاخساران بهشتی خویش آواره هستند،

چشمه ساران همه گلگون شده،  
از گلها نگهت خون شنیده می شود  
آهو بره گان آبها را می شمند و تشنه به صحرا باز میگردند."

در برگ های نیاکان خویش نمی خوانیم که:  
"اهریمنان خانه، دیوهای بیگانه را میهمان کرده  
چشم خدا بر کشور ما میگیرید  
و شیطان بر مردم ما می خندد."

در برگ های زرین نیاکان ما نبشته اند:  
"آنانیکه بر ما تاختند ربایندگان تاج و گذارندگان باج بودند  
آرزومند بودند نیروی ما را درهم شکنند  
آزادی و ظفر را از آن خویشان می دانستند  
و ما را از در آن نمی شناختند."

"اما مردان شان با مردان ما می جنگیدند  
دلیران ما را می ستودند  
در برابر نعش کشته گان کلاه شان را بر می داشتند  
زنان را پاس می گذاشتند  
جنگل ها را آتش نمی زدند

روستاها را ویران نمی کردند.  
از فراز قبرستان نمی گذشتند  
در برابر نشان های سرخ شهیدان سوار نه می رفتند."

ای قریحه شعر!  
آنانی که در زمان ما بر ما جنگ آورده اند  
در کشور خویش از آزادی بی بهره هستند  
کرامت نه می شناسند  
ضمیر شان کور و روح شان رنجور است.

گروهی که:  
ارواح شان را به شیطان فروخته  
و بندگی را به جان خریده اند.  
ددانی که بی اراده حرکت می کنند و بیشعور ساکن می شوند  
جنبش شان آغاز وحشت  
و سکون شان پایان کشتار است.

"خرس های که به دو پا راه می روند  
و با آدمیزاد سر آشتی ندارند."<sup>۵۱</sup>  
روحانیت هستی و وجود ما را توهین می کنند

به دستور و آئین ما دست می برند  
در میدان نبرد  
سنب افزار ستوران کشته را می دزدند  
و کیسه های جنگاوران مرده را می بُرند.

می اندیشند که:  
خدا را در وجدان، روحانیت را در ضمیر  
اندیشه را در مغز، و دلیری را در قلوب،  
غرور را در نگاه، شکوه را در پندار،  
کرامت را در سر،  
و آزادی را در روح ما تباه کنند.

دم آزادی را در گلوی ما گره زنند  
حرف حق را بر زبان ما بَبُرند  
بر لب های ما مهر اسارت گذارند  
و دهان ما را در زنجیر بندند.  
ولی نشان دندان ما  
جاودان بر زنجیرهای شان نمایان خواهد ماند.

\*\*\*

"آنان که با اشک و اندوه کاشته اند  
با سرور و شادی خواهند درود  
و همگان باز در سایهٔ تاک  
و پای انجیر خویش خواهند نشست."  
کتاب مقدس انجیل

ای پاسبان آسمان های شب!  
مگذار ظلمت زشتی بر فروغ نکوئی چیره شود  
زشتکاری پاکی ضمیرانسان را پلید کند  
آدمیت زبون و کرامت واژون گردد!!

"هنگامیکه گناه و زشتکاری بر انسانیت پیروز می شود  
شیطان دندان هایش را در تبسمی نمایان می کند  
تبسمی از غرور که به تقلید از فروتنی می ماند."<sup>۵۲</sup>  
مگذار که ابلیسان آدم رو  
جام شان را به پیروزی بلند کنند  
بدمست شوند و بخندند  
و انگاری که شهد آسمانی خورده و شیر بهشتی نوشیده اند.

پروردگار من!  
ای گوشوان آرامش ارواح!  
بگذار بیدار شوم و برخیزم  
هنگام سپیده دم که ارواح بزادگاه خویش باز میگردند  
بروم و بر کوهی  
که از فراز آن وادی ها را میدیدم  
با ابرهائیکه بر ستیغ های بلند فرود میآیند  
انباز شوم و با نسیم سحر سیر کنم.

در وادی هائی که  
بر لب چشمه زاران و کنار رودباران  
گردشگاه هستی نخستین من بود  
با زمزمه آب ها و همهمه شاخساران درآمیزم  
با نگهت گل هائی که با آخرین تبسم ستاره سحری شگفته اند  
در هوائی که  
بر بامهای دهکده ها و کشت های بازماندگان من پرواز میکند،  
بوزم  
بامهائی که بار دیگر بر آن سبزه روئیده  
درختانی که از خاکستر سوختگان خویش نیرو گرفته و جوانتر  
برخاسته اند

کشت های که باران زمان آتش آن را فرونشانیده  
و در زمین های سوخته خویشت برومند تر شده اند.

پیش از آنکه  
آرنوس<sup>۳</sup> دیبای گلگون خویشت را به بر کند  
و پیکر گایا<sup>۴</sup> در فروغ ستاره روز برهنه گردد  
و خورشید شبنم ها را بنوشد  
با نخستین آوای نی های شبانان  
باز خواهیم گشت.

ای پاسبان آرامش سرمدی!  
بگذار از بستر ابدیت برخیزم  
هنگامیکه:  
درهای دل‌های شب را فرا سپیده می گشایند  
ناهید و خواهرانش  
جامه های بهشتی شان را به بر می کنند  
با بال‌های روحانی پر می گشایند  
نیایشگران خاکی را که در آن بخون تپیدند  
با نسیم دامان و نگهت گیسوان خویشت می نوازند.



سجع پرواز شان  
آهنگ سرودهای درود  
و خموشی جاودان شان نیایش آدمیان و فرشتگان است  
یاد شان در خاطر خدا  
و در دل خاکبست که آن را دوست داشتند.

"دل‌های دلیری که شایستگی شان را  
در قهرمانی آشکار کردند  
و در آغوش روحانیت آرامش خفتند.  
ای دل‌های دلیر!  
یادگار شما در دل خاکبست که آنرا  
دوست داشتید."<sup>۵۵</sup>

ای خدای راستین!  
سقف‌های معابد ما را بر دستان توانا  
و ستون‌های نیاشگاه‌ها را با نیروی خویش استوار کن!  
ابره‌های ما را آبستن  
کوه‌های ما را سپید  
وادی‌های ما را سبز  
بیشه‌های ما را کبود

چشمه های ما را خروشان کن  
و رودهای ما را به کویرهای ما بفرست!

دانه های ما را برومند کن و کاشته های ما را برویان  
آسیاهای ما را بگردان  
گاو آهن های ما را در فشام و خاک ما را پدram کن!

پروردگار من!  
فرزندان ما را آزاد کن!  
کرامت و غرور ما را باز گردان  
دانه هستی ما را در خاکی مرویان که سایه دشمن بران بیفتد!

ای پروردگار فروغ هائی که: نه می میرند  
وجدان هائی که: نمی خوابند  
ضمیر هائی که از تاریکی ها و کابوس ها آزاد هستند  
و ارواحیکه اسیر نمی شوند و بندگی نمی پذیرند!  
بگذار سرودی را که بر سر در ایوان تو نبشته است، بسراییم:  
"آنان که با اشک و اندوه کاشته اند  
با سرور و شادی خواهند درود  
و همگان باز در سایه تاک

و پای انجیر خویش خواهند نشست.<sup>۵۶</sup>  
شوم است سرنوشت آنکو:  
شاعر اندوه انسان باشد  
آسمان الهام او اشک بارد  
چشمه استعداد او خون زاید  
قریحه وی در زنجیر و اندیشه وی اسیر باشد  
دلش فریاد کند و لبش خاموش ماند.

اما ای پروردگار اندیشه های راستین و برین  
و ای آفریننده سخن های آزاد و آفرین!  
بگذار شاعر دشمن  
ظفر و پیروزی "پرهوس" را بستاید  
"پرهوس"<sup>۵۷</sup> جنگاوری نیرومند که  
سپاه خویش و مردمان را به سوی تباهی راند  
و خود زنده ماند.

من سرود شادباش و ستایش  
ناهید و خواهرانش را به آسمانها خواهم فرستاد  
ناهید و خواهرانش که:  
خود همگان در خاک و خون خفتند

تا دیگران، مردم شان آزاد و زنده بمانند.

هنگامی که جنگ آخرین به پایان رسد

پیروزی و ظفر ناهید و خواهرانش

ظفر حق

فتح خدا

و پیروزی مردم خواهد بود

و زمان مرا

شاعر سرور و شادمانی انسان خواهد خواند.

\*\*\*\*\*

پایان.

## زنده گی نامه ناهید صاعد



پیغله ناهید دختر سید  
یوسف صاعد، در سال  
۱۳۳۹ خورشیدی در  
کابل دیده به جهان  
گشود. پس از فراغت از

دوره ابتدایی شامل لیسه دخترانه سوریا شد و بعد از آن به  
تحصیل در لیسه رابعه بلخی ادامه داد.

ناهید متعلم سال صنف دوازدهم مکتب بود که غیرت و  
مسئولیت ملی و دینی او را وادار به مبارزه با نیروهای  
اشغالگر شوروی سابق و کمونیست‌های افغان متحد روس  
که قدرت سیاسی را با کودتای هفتم ثور سال ۱۳۵۷  
نموده بودند، کرد. ناهید تنها نبود، دختران مبارز در  
تمامی لیسه‌های دخترانه شهر کابل برای دفاع از دین،  
استقلال کشور، عزت و عفت شان به پا خاستند و قیام  
شکوهمند ۹ ثور ۱۳۵۹ را در تاریخ خونین ملت مجاهد

افغانستان رقم زدند. این قیام که به شکل تظاهرات مسالمت آمیز صورت گرفت و به خون کشیده شد، اعتبار و مشروعیت نداشته حکومت استبدادی کمونیست‌های حزب دموکراتیک خلق را بیشتر از پیش زیر سؤال برده و آنها را رسوا ساخت.

در تظاهرات آن روز ناهید در صف اول شیر دختران در کارته چهار قرار داشت، چادر یکی از همراهانش را گرفته بسوی افسران و سربازان حزب دموکراتیک خلق انداخته و گفت: شما در برابر روس‌ها از وطن دفاع نکرده، بلکه از آنها حمایت می‌کنید و گفت پس بیایید چادرهای ما را شما به سر کنید و سلاح‌تان را به ما بسپارید تا از آزادی میهن خویش پاسداری کنیم؛ روس‌ها از ملک ما بیرون شوید، ورنه غرق رودبار خون شوید.



رامگاه شهید ناهید صاعد در گورستان شهدای صالحین کابل

سربازان و افسران  
کمونیزست از این  
شهادت و دلیری  
دختران مسلمان  
به خشم آمده بروی  
نوباوگان بی دفاع  
دانش آموز آتش  
گشودند. ناهید  
چون گل بر روی  
زمین پرپر شد و  
کبوتر روحش به  
آسمان رستگاری به پرواز درآمد.

منبع: اقتباس از منابع وب سایتی چون پیام آفتاب

## منابع

<sup>۱</sup>قرآن مجید

<sup>۲</sup> Aerobic: a microorganism which grows in the presence of air or requires oxygen for growth

<sup>۳</sup> Olympian: ancient Olympic wrestlers – از اسطیر و مکان های یونان باستان با نماد ها و پهلوانان افسانوی

<sup>۴</sup> Erebe: سرزمین مردگان در اسطیر

<sup>۵</sup>گوزن از قبیل آهو، الک،

<sup>۶</sup> اسطیر اوستایی و آریائی، شاید از حماسه "کاوه ی آهنگر"

<sup>۷</sup>کلان، هنگفت، فوق العاده، نهمار

<sup>۸</sup> هومر - سراینده و داستان سرای دو چکامه (منظومه) "ایلیاد" و «اودیسه» از آثار حماسی و فاخر یونان باستان می باشد.

<sup>۹</sup> خشم آخیلوس - فرزند پله، خشمی دل آزار که دردهای بی شمار مردم آخائی را فراهم کرد و آن همه نفوس مغرور و دلیر را به کام مرگ افکند و پیکرهاشان را طعمه‌ی سگان و پرندگان بی شمار کرد، تا اراده‌ی زئوس انجام پذیرفت.

<sup>۱۰</sup> ایلیاد: هومر، ترجمه سعید نفیسی

<sup>۱۱</sup> ایلیاد: هومر، ترجمه سعید نفیسی

<sup>۱۲</sup> ایلیاد: هومر، ترجمه سعید نفیسی

<sup>۱۳</sup> "To be, or not to be, that is the question" is the opening phrase of a soliloquy uttered by Prince Hamlet in the so-called "nunnery scene" of William Shakespeare's play Hamlet

<sup>۱۴</sup>ع ر پژواک

<sup>۱۵</sup> آژوس یا آژاکس یا آیاس - یکی از پهلوانان اسطیری یونان باستان و از قهرمانان جنگ تروآ

<sup>۱۶</sup> آفرودیت یا آفرودیته یا آفرودیتا - نماد عشق و زیبایی و هنر، بشمول شعر و آهنگ، در

اسطیر یونان باستان؛ آفرودیت جزو دوازده نماد اولومپیا می باشد

<sup>۱۷</sup> هرا - بانوی قدرت، حامی زنان و ملکه آسمانها



<sup>۱۸</sup> وینوس یا ونوس - در اساطیر رومی نماد عشق و زیبایی و بارآوری است؛ برابر آن در اساطیر یونان آفرودیت است؛ ونوس و آدونیس، عنوان شعری از ویلیام شکسپیر هم است  
<sup>۱۹</sup> اودیپ یا اویدپیوس - در اساطیر یونانی پادشاه افسانه‌ای تَبای، تنها فرزند لایوس و یوکاسته است

و خشی به لایوس گفت در صورتی که از یوکاسته صاحب فرزندی شود، به دست آن فرزند کشته خواهد شد. پس لایوس او را به چوپانان سپرد تا در کوه رهایش کنند. اما چوپانان او را به مروپه، همسر پولوبوس سپردند. روزی اودیپ از کسی شنید که فرزند پولوبوس نیست. او برای یافتن حقیقت نزد و خشی رفت و و خشی به جای پاسخ سوالش به او گفت که روزی پدرش را خواهد کشت و با مادر ازدواج خواهد کرد. اودیپ برآشفته، نزد پولوبوس بازنگشت و راه تب در پیش گرفت. در راه به لایوس برخورد کرد و در نزاعی او را کشت و نادانسته با یوکاسته، مادرش ازدواج کرد. زمانی که حقیقت را دریافت، خود را کور کرد. یوکاسته نیز خود را کشت..

<sup>۲۰</sup> تب و یا تَبای - سرزمین یا شهر افسانوی در اساطیر یونانی  
<sup>۲۱</sup> دیونیسوس یا دیونیزوس - در اساطیر یونان نماد شراب، کشاورزی، ناظر بر جشن‌های مقدس و حاصلخیزی طبیعت است  
<sup>۲۲</sup> ساتیرها - موجود افسانوی اساطیر یونان، ارواح جنگلی با بالا تنه انسانی و پایین تنه بز هستند و اغلب بر روی سر خود شاخ دارند

One of a class of lustful, drunken woodland gods. In Greek art they were represented as a man with a horse's ears and tail, but in Roman representations as a man with a goat's ears, tail, legs, and horns.

<sup>۲۳</sup> سفید کوه

<sup>۲۴</sup> تاکستان

<sup>۲۵</sup> زبور داوود

<sup>۲۶</sup> از زبور داوود پیغامبر

<sup>۲۷</sup> کوه المپ یا المپوس - بلندترین کوه یونان؛ المپ اقامتگاه زئوس و معابد و کاخ‌ها نماد های دیگر در اساطیر یونان باستان

<sup>۲۸</sup> کوه‌های پاروپامیزاد همین کوه هندوکش است که جغرافیانگاران یونانی آنرا مرکز خطه "آریانا" یا افغانستان امروز میدانستند

<sup>۲۹</sup> آراکوزیا یا آراخوزیا نام ناحیه ای باستانی در محل قندهار کنونی که آن را هراوتی و هرخواهیش و یونانیان، آراکوزیا مینامیدند.

<sup>۳۰</sup> به اساطیر یونان باستان رجوع شود؛ در اسطوره های یونانی دو روایت از آفرودیت آورده شده است . هسیود و هومر دو داستان کاملا متفاوت را نقل می کنند .

Michael Joseph Barry "The place where men should die"<sup>۳۱</sup> یک منظومه

<sup>۳۲</sup> این نقل قول از کتاب " جادوگر " به قلم جان فولز: "چی را مینوشی؟ آب را و یا موج را"

This quote is from a book "MAGUS" by John Fowles. "WHAT ARE YOU

DRINKING? THE WATER OR THE WAVE?"

"Utram bibis? Aquam an undam?"

<sup>۳۳</sup> پنهان

<sup>۳۴</sup> سپاهی خاص و سرمد

<sup>۳۵</sup> تاریخ

<sup>۳۶</sup> رد و برق

<sup>۳۷</sup> stramonlum, datura

<sup>۳۸</sup> یکی از دانشمندان فرهنگ

<sup>۳۹</sup> لاغری، ضعیفی

<sup>۴۰</sup> از دانشمندان فرهنگ

<sup>۴۱</sup> یکی از دانشمندان آلمان

Berton Braley, ۱۸۸۲-۱۹۶۶<sup>۴۲</sup> یک نویسنده و شاعر آمریکائی

<sup>۴۳</sup> شبخون . شب تازی . تاختن و قتل کردن به شب مقابل روزخون

"You are what you eat" by Carl Mar<sup>۴۴</sup> کارل مارکس

<sup>۴۵</sup> سرزنش، ملامت

<sup>۴۶</sup> کتیبه آرمگاه بانوی نیوکاس در ویست منستر ابی، مدفن مشاهیر بریتانیه در لندن

Robert Graves ۱۸۹۵-۱۹۸۵<sup>۴۷</sup> رابرت گریوز، نویسنده، شاعر و منتقد ادبی بریتانوی

Abram Joseph Ryan ۱۸۳۸-۱۸۸۶<sup>۴۸</sup> ابرم جوزف راین، شاعر و نویسنده آمریکائی

"Proteus"<sup>۴۹</sup> ۱۸۴۱-۱۹۰۱ by Robert Williams Buchanan رابرت ویلیام بیوکنن، شاعر و

نویسنده اسکاتلندی

<sup>۵۰</sup> کتاب مقدس انجیل

"The Truce of Bear" by Rudyard Kipling ۱۸۶۵-۱۹۳۶<sup>۵۱</sup> رودیارد کپلینگ: منظومه

"آشتی خرس"

"Make ye no truce with Adam-zad—the Bear that walks like a Man!"

<sup>۵۲</sup> سموئیل کالج، منظومه "اندیشه های شیطان"

<sup>۵۳</sup> آرنوس یا اورانوس، از فهرست نمادها در رویدادهای افسانه‌ای یونان باستان، همسر گایا، اورانوس یکی از سیارات هشتگانه منظومه شمسی  
<sup>۵۴</sup> گایا، در اساطیر یونانی تجسم شخصیت زمین و یکی از اصلی‌ترین و کهن‌ترین نمادهای یونانی است

<sup>۵۵</sup> John Stanhope Arkwright ۱۸۷۲-۱۹۵۴, the author of the hymn 'O Valiant Hearts' written to honor the war dead of World War I.  
 آمده "سپاهی گمنام" در واشنگتن انتخاب کردید  
<sup>۵۶</sup> کتاب مقدس: انجیل

<sup>۵۷</sup> Pyrrhus, (born ۳۱۹ BCE—died ۲۷۲, Argos, Argolis), king of Hellenistic Epirus whose costly military successes against Macedonia and Rome gave rise to the phrase "Pyrrhic victory." His Memoirs and books on the art of war were quoted and praised by many ancient authors, including Cicero.  
 "Pyrrhic victory" refers to a military success that is gained at such a high price that the victory proved too costly to be worthwhile.

پرهوس - "تنها یک پیروزی دیگر کافی است، تا به تمامی نابود شویم". این جواب تلخ پرهوس از پادشاهان اساطیر یونانی به کسانی بود که به خاطر پیروزی بر رومی‌ها، به او تبریک می‌گفتند. پرهوس، نخستین شاه یونانی بود که، در جنگ با رومی‌ها از «فیل» در کنار سواره نظام و پیاده نظام استفاده کرد و با این کار اگر چه پیروز شد، اما؛ شدت تلفات و خسارات سپاه او به اندازه‌ای بود که می‌توانست زمینه‌ی نابودی کامل او را فراهم کند.